جام جم اوحد الدین مراغه قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

قل هو الله کامره قد قال | من له الحمد دائما متوال
احد غیر واجب باحد | صمد لم یلد و لم یولد
آنکه هست اسم اعظمش مطلق | حی قیوم نزد زمرهٔ خلق
وانکه بی نام او نگشت تمام | نامهٔ ذی الجلال و الاکرام
آنکه فوقیتش مکانی نیست | وانکه کیفیتش نشانی نیست
آنکه بیرون ز جوهر و عرض است | وانکه فارغ ز صحت و مرض است

آنکه

آنکه نابود یار و جفت نداشت | وانکه تا هست خورد و خفت نداشت
آنکه ز آب سپید و خاک سیاه | صنع او آفتاب آمد و ماه
آنکه مغز است و این گرهها پوست | وانکه چون نیک بنگری همه اوست
نام او خارج از عبارت ماست | ذات او فارغ از اشارت ماست
نیست انگشت ما بحرفش راه | مگر از لا اله الا الله
خرد ادراک ذات او نکند | فکر ضبط صفات او نکند
دور و نزدیک و آشکار و نهان | کرده کار جهانبان جهان
همه کرده عیان عالم غیب | سر فرو برده زین دقیقه بجیب
هرچه کرده و کند درین دو سرا | کس ندارد مجال چون و چرا
از حدیث چه و چگونه و چند | هستیش کرده بر زبانها بند

ای منزه کمالت از کم و کاست　　هرچه دور از هدایت تو نه راست

راز پنهان آفرینش تو　　نتوان دید جز به بینش تو

در دهان طفلان شگفته رخت　　در جهان همچو گل شکفته رخت

خالق هرچه بود و هست توئی　　آنکه بگشود و آنکه بست توئی

بنیستی دری که نگشودی　　هستی امروز و باشی و بودی

از عدم در وجود می آری　　پیش خود در سجود می آری

ما چه پوشیم اگر نپاشی تو　　چه خوریم ار مدد نباشی تو

نتوانیم گفت و نیست شکی　　شکر نعمت ز صد هزار یکی

کس خبردار کنه ذات تو نیست　　فکر کس واقف صفات تو نیست

عرش گرد در بزرگواری تو　　فرش در موکب عماری تو

ای تو بیچون چگونه دانندت　　چیستی و چه اسم خوانندت

عقل ذات ترا چه نام نهد　　فکرت آنجا چگونه گام نهد

نیست جای در چه جای تو　　همه ذات تو خود گرانی تو

قدرتت در عدد نمی گنجد　　قدر در رسم و حد نمی گنجد

رخت از نور خود در آورده　　پیش دلها هزار و یک پرده

دل ز بوی تو بوی جان شنود　　جان چه گوید ترا همان شنود

رحمتت خاتمت و پاینده　　لایزال از تو خیر زاینده

چونکه ذات تو بی کران باشد　　کس چگوید ترا که آن باشد

نه بذات تو اسم در گنجد　　نه بگنجت طلسم در گنجد

بسمت تو چون بپیوندیم　　سمت اسم بر تو چون بندیم

چون نبیند کسی تمام ترا | چون بداند که چیست نام ترا
اسم را تا درون ذات تو رست | چه طلسمی که چشم بد دورست
ذات و اسم تو هر دو ناپیداست | عقل در جستن تو هم شیداست
اوحدی این سخن نه بر سازست | او بدین پرده‌ها دو پرده‌ها بازست
بشناسش که او چه باشد و چیست | تا بدانی که روی اندر کیست
دوست نادیده دست بر چه زنی | دفتر بود و هست بر چه زنی
اندر این نه تو پرده‌ای کاری | هم تو باشی که پرده برداری
گرچه هست این حکایت اندر پوست | ما نخواهیم جز حکایت دوست
در تو و دیدن تو خیره نیست | ور نه در کاینات غیر تو نیست
نیست گر نیک بنگری حالی | در جهان ذره‌ای از او خالی

سخن عشق که خبر بیداست | ورنه معشوق بس پدیداست

فی المناجات

ای خرد را تو کارسازنده | جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد فهمم | گم شد اندر ره تو معرفتم
روشنائی ببخش از آن نورم | از در خویشتن مکن دورم
رشحه‌ای نور در دماغم کن | زیت آن شیشه در چراغم کن
من ببینم چو در نظر باشی | راه یابم چو راهبر باشی
بنمائی چو اندر آید دید | ننمائی کجا تواند دید
گرچه شد مدتی که در دامم | همچنان در هبوط این چاهم
از پس پرده می‌کنم بازی | تا مگر پرده‌ها براندازی

بر درت بی ادب زدم انگشت　　　حلقه سان ساختم ز چنبر پشت

تا زدم حلقه را در او بزدم　　　میزنم آه و اشک میریزم

بتو می پویم ای پناهم تو　　　مگر آری دگر براهم تو

با منی در در سر چه میخواهم　　　چون تو دارم دگر چه میخواهم

زین خیالات برکنارم کش　　　پرده عفو پیش کارم کش

کرمت چون ز من بریده نشد　　　چه ببینم دگر که دیده نشد

بیخود از آنکه باختم ندبه　　　تو بمحبوب خودم بکن ادبه

با چنین داغ بندگی که مراست　　　سر خود چه گردم از چپ و راست

از تو گشت استخوان من پر مغز　　　گرچه کاری نیامد از من نغز

باد نخوت برون کن از خاکم　　　متصل کن بعنصر پاکم

روشنم کن چو روز شب خیزان　　　بشتم زین وجود بگریزان

چون براند پشم از تو اندر حال　　　مرغ اندیشه را بریزد بال

دیر شد کز دکان گریخته ام　　　آبروئی که بود ریخته ام

خجلم من ز بی نوائی خویش　　　شرمسار از گریزپائی خویش

وه که از کار خود چه تنگدلم　　　بینم از غم چه سنگدلم

سود دیدم سفر از آن کردم　　　بختم آشفته شد زیان کردم

دلم از کار من بجان آمد　　　همه ز من بر من این زیان آمد

جگرم خون شد از پریشانی　　　آه ازین جان سخت پیشانی

گشته چندین ورق سیاه از من　　　من کجا میروم که آه از من

تنگ دستی چو من چه کار کند　　　تا از او خود کسی شمار کند

بی چراغ تو من بچاه افتم | دست من گیر تا براه افتم

جز عطای تو پای مردم نیست | غیر ازین اشک عذر روی زردم نیست

از تو عذر گناه میخواهم | چون تو گفتی بخواه میخواهم

دست حاجت کشیده سر در پیش | آمدم بر درت من درویش

مگرم رحمت تو گیرد دست | ورنه اسباب ناامیدی هست

چکنم عذر هیچ بر پیچم | که ز کردار خویش بر پیچم

نتوانستم آنچه فرمودی | نتواند بمن چو بنمودی

گر ببخشی تو جای آن دارم | ور بسوزی سزای آن دارم

غم ما خور که از غمت شادیم | بحل از دشمنان که افتادیم

گر چراغی براه ما داری | بدر آییم ازین شب تاری

ما چه داریم کان نه داده تست | چه نهد کس که نانهاده تست

بعنایت علاج کن رنجم | دستگاهی فرست تا نگنجم

دست و دامن گشاده می‌آیم | مدوان چون پیاده می‌آیم

چون گریزم که پای راهم نیست | چون نشینم که دستگاهم نیست

گرچه دانم که نیک بد کردم | چه توان کرد چونکه خود کردم

قلمی بر سر گناهم کش | راه گم کرده‌ام براهم کش

گر تو فتوی بندگیم دهی | جاودان خط آزادگیم دهی

کام من پیش تست بیشم خوان | خاک پای سگان خویشم خوان

باوفا عقد کن روانم را | همدم صدق ساز جانم را

میدوم در پی تو سرگشته | تا بپایان برم سر رشته

من از این داوری به آزارم   تو فرستادهٔ تو باز آرم

عشق و دیوانگی و سرمستی   کرد بازم بدین تهی‌دستی

کرد کارا بحرمت نیکان   که در آرم بسلک نزدیکان

ریشهٔ آز بر کش از جانم   به نیاز و طمع مرنجانم

از شراب حضور سیرم کن   وز نفاذ سخن دلیرم کن

اوحدی گر بسر لجاجت نیست   زو نخواهی که خواست حاجت نیست

در آداب التماس

باغ و خرمن چه خواهی ز ده او   زو چه خواهی که باشد آن بر او

تو از او وقت حاجت او را خواه   که نماید بهر مرادت راه

گر مریدی جز او مرادی نیست   ور جز او جوئی این ارادت نیست

هر که

هر که پی او رود فرو ماند   خیره و بیخود برو که او خواند

او شوی گر ز خود فنا گردی   تو نمانی چو آشنا گردی

بیخود آنجا کسی نداند رفت   بخدا با خدا تواند رفت

هر چه اندر جهان او باشد   با خود او یا از آن او باشد

خرد اندر جهان او نرسد   علم بر آستان او نرسد

بگریزی بکجا روی که نه اوست   بستیزی کست ندارد دوست

صورتی را که او نبوده خبر   نقش بر وادان و صورت بد

سر این نقش را چه دانی تو   گرد نقاش در گمانی تو

ما نباشیم و آن جلال بود   لم یزل بود و لایزال بود

تا تو این جاه و جای را بینی   بخدای از خدای را بینی

از تو او ملک نفس جدا نبود — تو نبینی گناه ما نبود

راه خود کس بجز و ند بدینجا — از محمد توان رسید اینجا

در نعت حضرت رسالت

عاشقی خیز و حلقه بر در زن — دست در دامن پیمبر زن

حب این خواجه با بهر دو بس — نظر او دوای درد تو بس

اوست معنی و این دگرها نام — پخته او بود و این دگرها خام

آنکه از اصطفا برافلاک کند — در مصطفی که از خاک کند

هر که در پی شکار و تاخت — بر نشان تیر راست او انداخت

از در او توان رسید بکام — دیگران داهل بر این در و بام

اوست در کاینات مردم دیده — او خداوند دین و صاحب دیده

سفر آدم سفیر نامهٔ اوست — درج ادریس درج خامهٔ اوست

بیعه در بیعتش میان بسته — زنگ و ناقوس را زبان بسته

بر سر او زینکنامی تاج — همه شبهای او شب معراج

پیش او خود مکن حکایت شب — او چراغ آنکه ی شکایت شب

گوهر چار عقد و نه درج اوست — اختر پنج رکن و نه برج اوست

شقهٔ عرش عطف دامانش — ملک از زمره غلامانش

آنکه مه بشکند بنیم انگشت — آفتابش چه باشد اندر مشت

وانکه در دست اوست ماه فلک — پایش آسان رود بر راه فلک

شب معراج کوس مهر زده — خیمه بر تارک سپهر زده

گنه از تیر و از زحل کرده — مشکل هفت چرخ حل کرده

سر بسر جمله همی دانسته شرح تفصیل آن تو دانسته

درد می‌شد تو را هزار سخن کشف بر جان او ز عالم کن

مدتی رفته باز گردیده روی او را بچشم سر دیده

میم احمد چو از میان برخاست بیقین خود احد بماند راست

ای فلک موکب ستاره حشر وی ز بشرت گشاده روی بشر

علم نصرت ز عالم نور یزک لشکرت صبا و دبور

چرخ نه پایه پای منبر تو بر سر عرش جای منبر تو

معجزت سنگ را زبان بخشد بوی خلقت بمرده جان بخشد

از تو ملت امتی تمام بود روز محشر که بار عام بود

تا بود دور ماه و دور چون باران بر روان تو باد و بر یاران

ستایش

ستایش خرد

ای نخستینه فیض عالم جود اولین نسخه سواد وجود

روح در مکتب تو آموزی ابد از مدتت دو روزی

آسمان تراست در سایه آفتاب سپهر نه پایه

اندر ایجاد علت اولی نیست بالاتر از تو معلولی

نظرت کرده تربیت جان را یار او کرده تو دایما تن را

پیش روی بسته ز قاف تا قاف تتق زر نگار گوهر باف

گوش نه چرخ بر اشارت تست کاخ هفت اختر از عمارت تست

یزک لشکر وجود تویی قاید کاروان جود تویی

دین ز حفظ تو پایدار بود دل ز بوی تو با وقار بود

لنگر روح را امیری تو — همه طفلند خلق و پیری تو

مددی ده که دیو رنجم داد — جان من شو که تن شکنجم داد

کارگاه من از تو بر کار است — تو نباشی مرا چه مقدار است

سایهٔ خود مدار دور از من — مبرای محض نور تو از من

بفلک راه ده روان مرا — فلکی کن بعلم جان مرا

در تسبیح افلاک

ویحك ای قبهٔ زمرد رنگ — که ز جانم همی زدائی زنگ

کارگاه طراز کونی تو — کس نداند که از چه لونی تو

بادهٔ گر نخوردهٔ ز کجاست — که چو فرزین همی روی چپ و راست

در تو این گردش چنین دانند — همه زین شوق نیست ناشده مانند

مینما

مینمایید که نطق و جان هست — روشنی داری و روان هست

گرچه دانا بعمر بیرون گفت — رو که از صد کلاه یکی نشکفت

در چه کاری که خود درنگت نیست — یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست

دیگ آب معلقت خواند — وهم در پای زیبقت خواند

جوهرت را عرض زمین و زمان — روشت را عرض همین و همان

چار عنصر ترا است آماده — نیز در روشنی و نر و ماده

رنج فرسودگی ندادت هیچ — خبر از سودگی نداری هیچ

میکنی در جهان اثر بخشا — خواهش خود بکس نگوئی راست

کس از سیر و دوریت آگه نیست — هیچ دانا ز غوریت آگه نیست

در نداری که آیمت بر بام — سر نداری که آئی اندر دام

چیستند این بتان رنگارنگ | که در آغوششان کشیده تنگ
رخشان دلپذیر و جان‌افروز | گوهر تاجشان جهان‌افروز
دایم این شمعها فروزنده | بنگاهند هیچ سوزنده
سبزهٔ این چمن درو ده نشد | وز بهارش دلی ربوده نشد
نوعروسان کهنه کاشانه | خوش خرامند خانه در خانه
در سر هر کرشمه‌شان کاری | هر نگه کردنی و بازاری
اندر این خیمه کارسازانند | چست و چالاک خیال‌بازانند
در شبستان چرخ دولابی | چشمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم و چراغ این دیرند | راهب‌آسا همیشه در سیرند
دیده اند در پس گریوه عجب | دب خود را بدید گاه ادب

سر

سر بسر جان و تن بین خردند | همه چو بندهٔ اله خودند
گرچه از داد و ده جدا باشند | همه در سایهٔ خدا باشند

سؤالات از حقیقت کائنات

ای پدر ولسند حقایق کن | نفسی رخ در این دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی | پیش من گره نشین و راست بگوی
این جهانی که اندر اوئی تو | چیست باخود یکی نگوئی تو
اصل ما از کجا هویدا شد | بود با خود نبود و پیدا شد
متحرک چراست چرخ بلند | از چه ساکن شد این زمین نژند
آن یکی گرم و گرد گرد چراست | وین دگر با سکون و سرد چراست
این تف و باد و آب و گرد این چیست | وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست

بچه چیز این زمین قرار گرفت   وز چه این نجم چرخ دوار گرفت

ظلمت این شب سیاه از چیست   نور این آفتاب و ماه از چیست

از چه این قلعه سربلند آمد   کدخدا چون و خانه چند آمد

چند از این مادرند و چند پدر   چندشان دختراست و چند پسر

این خرد خود کجا و روح کدام   دل که و نفس را چه باشد نام

چون فتادی بشهر بیگانه   بچه کار آمدی در این خانه

این فرستادن پیمبر چیست   با تو گر نیست این سخن بر کیست

سازگاری و مردمی چه بود   آدم از چیست وادمی چه بود

زندگانی چگونه باید کرد   چه کسان را نمونه شاید کرد

آنچه دیدی ز سرگذشت بگو   بچه چیز است بازگشت بگو

چیست این دوزخ و بهشت کجاست   پرسش حال خوب و زشت کجاست

تن و جان را عذاب چون باشد   هول یوم الحساب چون باشد

کار این سلطنت مجازی نیست   باز دان اینکه کار بازی نیست

همه دانستنی است این بدرست   گر ندانسته‌ئی گناه از تست

بدر آور اصول او ز نیام   تا بنیکخوئی برآری نام

اگر این نکته‌ها ندانی تو   اندر این خاکدان بمانی تو

آخر این آمدن بکاری بود   از برای چنین شماری بود

ور نه این درد سر چه می‌بایست   همه خود بود هر چه می‌بایست

تو بدان آمدی که کار کنی   از جهان دانش اختیار کنی

همه را بنگری و دریابی   رنج بینی و درد سر یابی

چیست ناموس دل در او بندی / کیست سالوس خوش بر او خندی

دانش این حالتست به تو / وز خدای این رسالتست به تو

تا حدوث از قدم پدید شود / نسبت بیش و کم پدید شود

ترک این عالم فنا گوئی / ملک حیّ و بقا ثنا گوئی

جز بعلم این کجا توان دانست / نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را / بر سپهر او برد روانت را

علم دل را بجای جان باشد / سر بی علم بدگمان باشد

دل بی علم چشم بی نور است / مرد نادان ز مردمی دور است

مبر از پای علم و دانش پی / تا بقیّوم در رسی و به حق

نیست

نیست آب حیات جز دانش / نیست باب نجات جز دانش

هر که این آب خورد با فیضشا / چشم او بر جمال ساقیشا

مدد روح کن بدانش و دین / تا شوی همعنان روح امین

دین بدانش بلند نام شود / دین بی علم کی تمام شود

نور علم است و علم پر نور عقل / روشنست این چه حاجتست بنقل

علم هادی مشو براه دلیل / علم بس راه را چراغ و دلیل

دانشست آب زندگانی مرد / خنک آن کاب زندگانی خورد

در پی کشف این و آن رفتن / جز بدانش کجا توان رفتن

علم خود را مکن ز عقل جدا / تا بدانی که کیست عقل و خدا

علم روی تو را براه آرد / یا چراغت به پیشگاه آرد

علم اگر فالبیست گر جانیست — هرچه دانی تو بجز نادانیست

تن بی روح چیست مشتی گرد — روح بی علم چیست بادی سرد

راز چرخ و فلک بدین دوری — نه هم از علم یافت مشهوری

علم کشتی کند بر آب روان — آنکه کشتی کند بعلم توان

چون تو با علم آشنا گشتی — بگذری زآب تیز بی کشتی

سلک دانا زکاو نادان به — هنر در گذشت شهر از ده

شو داز جهل مرد کاهل و سست — دانش او داد لیک سازد و چست

گردش قبهٔ چنین پرکار — نه بعلم است پس به چیست بیار

وین همه کار و حرفت و پیشه — نه هم از دانش است و اندیشه

جهل کورست سر بچاه کشد — علم و بینندگی براه کشد

دل چو گردد بعلم بیننده — راه جوید به آفریننده

چون بعلمش یقین درست شود — در عمل نام دار و چست شود

جوش جاهل چو آتش و خاشاک — برود سیلک زود گردد خاک

علم دیوانه بی خلل نبود — زانکه دیوانه را عمل نبود

علما راست رتبتی در جاه — که نگردد برستخیز تباه

علم را دزد بردن نتواند — با اجل نیز مردن نتواند

جوهر علم همچو زر باشد — که چو شد کهنه تازه تر باشد

نفس را عقل مستفاد کند — علم ازین بیشتر چه داد کند

آنچه در علم پیش میباید

دانش ذات خویش میباید

در مضمون این کتاب

نامهٔ اولیاست این نامه	مهر او را بشهر و هنگامه

اندرین نامهٔ بدیع سرشت	راه دوزخ بدید و راه بهشت

سخن مبدء و معاش و معاد	اندرین چند بیت کردم یاد

سخنی بی تکلّفست و صلف	فرهی بی مبرغست و کلف

فکر در گفتنش نه پاینده	زامّهات حضور زاینده

نفس را این بشارتی چندند	بمقاصد اشارتی چندند

نام این نامه جام جم کردم	وندرو نقش کل رقم کردم

تا چو رغبت کنی جهان دیدن	هرچه خواهی درو توان دیدن

بشناسی درو که شاه کجاست	منزل او کدام و راه کجاست

دشمن شاه را شکست از چیست	رخ دیوانه خواب بست از چیست

در این خانه را که یافت کلید	رخ این خانگی ز پرده که دید

چه مسافت ز گنج تا بطلسم	وز مسمّا چه مایه ره تا اسم

باز دانی مقیّد از مطلق	راه باطل جدا کنی از حق

هیچ دیوت ز ره نیندازد	غول رخشت بچه نیندازد

دور باشی ز مکرهای خفی	راه یابی به ملّت حنفی

بتو گوید که آدمی چه بود	مرد چونست و مردمی چه بود

صید دام هر دغل نشوی	بضلال مبین مثل نشوی

مالت از دزد در امان ماند	حالت از علم بی گمان ماند

باز فکر تو چشم باز کند	مرکب روح ترک تاز کند

گور گشتت نباشد از چپ و راست | باز یابی که منزل تو کجاست

دیدهٔ عبرتت گشاده شود | دلت از نقش غیر ساده شود

تو بفحوی چنین شوی واصل | وا وحدی را تو ابها حاصل

در قیمت کتاب

دوش کردم بمخزنی عزمی | که بدین جام نو کنم بزمی

دل چو در خانه سست شدنی | رخ بصحرا نهاده من در پی

بنشستیم چون بدیشت آمد | جام پر گشت و می بگشت آمد

بادهٔ سخت بود مرد انداز | شد حسابی ضرورة از آغاز

که که وکی چگونه چند خورد | تا شود مست و ره بخانه برد

چون زمن دور گشت مستوری | بر گرفتم قلم بدستوری

قسمتی راست کردمش بهر دور | تا بنوشند بر بنا شد جور

دور اول نشاط بخشد و نور | کند از دیده خواب غفلت دور

اندر آید سرت بگفت و بگوی | عالمی دیگرت نماید روی

دوم میں دور شیر گیر کند | در فنون هنر بصیر کند

ره نمایی به آزمایشها | پرده برخیزد از نمایشها

در سوم دور چون کنی نوشش | بنماید خفا و را پوشش

روح را قوت شباب دهد | سر او از امل بخواب دهد

این سه دور ار نبیر توانی بود | راه از اینجا بدر توانی برد

دور اول در مبدء آفرینش

روز گشت ای حکیم از ازل | خبری ده که چون گذشت ابد

خود از این آمدن مراد چه بود — سر این هجر و این معاد چه بود

مگر آغاز کار در یابیم — وز وجود جهان خبر یابیم

همه دانستنی است این معنا — گر نه دانستهٔ درست بدان

کاولین قسمت از طریق قیاس — در وجود و عدم نهند اساس

این وجود از فنا پذیر آمد — ممکنست ارچه بر اثر آمد

ذات واجب قدیم و فرد بود — بی چه و چون و خواب و خورد بود

ور فنا را بدو نباشد راه — واجبست او برین مجوی گواه

باشد او از جهات نیز بدر — تو از آن ذات بی جهت مگذر

هر چه در امتناع و امکانست — ذات واجب مغایر آنست

چون شد از امتناع و امکان حر — شد ز جودش وجود عالم پر

کرد هستیش اقتضای ظهور — زانکه نور است و فاش گردد نور

ذات او بر وجود شاهی کرد — رحمتش رخ بنیک خواهی کرد

صنع را مظهری ضرورت شد — طالب جسم و جان و صورت شد

اول جمله اوست عز و جل — گر چه آخر ندارد و اول

عزتش چون ز خود بخود پرداخت — نظری بر کمال خویش انداخت

زان نظر گشت عقل کل موجود — عقل کو را بدید کرد سجود

نفس کل شد پدید زان دیدن — شد پسندیده زان پسندیدن

نفس چون در سیم نورد افتاد — سومین جوهر دو فرد افتاد

زان سه رتبت سه بعد پیدا شد — پیکر آسمان هویدا شد

جوهر نفس چون بخود نگریست — تا بداند که حق که و او کیست

عقل و نفس فلک پدید آمد	چرخ در گفت و در شنید آمد
همچنین تا که نه فلک شد راست	حکمتش چون برین فزودن خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه	هفت شاه و دوازده خانه
همه در بهر این ها بود رخش	روشن آئین و روشنائی بخش
نرم خوبان نیز تا زنده	هر یکی پرده نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد پیدا	شد زمین روشن و زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید	بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن بپیوستند	هر یکی بر ستاره بستند
چون از آن جنبش شبان روزی	یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق در حال	مشرق و مغرب و جنوب و شمال

چرخ از اول که چهره شد درود	چار عنصر پدید شد بر فود
کاتش و باد و خاک و آب تواند	هم نجات تو هم هلاک تواند
وین عناصر چو دست برهم داد	زان سه مولود نامدار بزاد
آن سه مولود چیست نیک بدان	معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاک پوشیده	وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا	شد بجنبش روان و حکم روا
آن سه موقوف بر چهار ارکان	وین بر این هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل	تا بوحدت رسید نقل بنقل
گرچه هر یک چنین مدار کند	چون بوحدت رسد قرار کند
آنکه با عقل بود روح جفت	جنبش نفس را طبیعت گفت

طبع چون بر مزاج پیوندد　　از تراکیب نقشها بندد

چونکه از طبع و از مزاج برون　　نیست این نقشهای گوناگون

اختلاف زمان برون آورد　　نه مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب ظهور موالید ثلاث اول در صفت معدن

جرم خورشید گرد پیکر خاک　　مدتی چون بگشت با افلاک

آب و خاکش ز عکس تافته شد　　تبش اندر دوگانه یافته شد

متصاعد شد از میان دو بخار　　کرد و روحند در هوا طیار

روح خاکی کثیف بود و نژند　　روح آبی لطیف و نیز بلند

روح آبی چو در مشیمهٔ کان　　محتبس گشت از اقتضای زمان

روشن آفتاب تابش داد　　حرکت کرد و اضطرابش داد

بر

بر هوا رفت و آب از او بچکید　　بر زمین گرم گشت و بر طپید

زان صعود و هبوط پیوسته　　گشت اجزاش روشن و بسته

زمرهٔ روح مطلقش گفتند　　فرقهٔ دهن زیبقش گفتند

روح خاکی چو بر دخانی بود　　وندرو اندکی گرانی بود

تنگی معدن احتباسش کرد　　جنبش خویش در خراشش کرد

چو بسی روزگار این شد و رد　　در گو کان فتاد و شد گوگرد

قدما نفس نام کردندش　　حکما احترام کردندش

دگر این نفس و روح از نهفت　　شد مجسم غبار معدن جفت

روح و نفس و بدن چو همتا شد　　کاد کاهی ز خاک پیدا شد

نوبت دیگر از حرارت کان　　گرم گشت این سه جزو و ارکان

شد ز حرّ مقام و ضیق محل عقد آن در رطوبت این حل
وین سر را در زمان پیوستن گاه پیمان دوستی بستن
وزن و قدر ار باعتدال بود تن مصفا و جان زلال بود
دگر آن آب چون حجر گردد بمرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزونتر نقره باشد و نگردد زر
با مساوات وزن این دو بخار تیره باشند از اختلاط غبار
نام جسم چنین حدید بود وین پس از مدت مدید بود
ور ز ظلمت عدیل نور شدند وز مساوات وزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس جسد قلع و سرب خیزد و مس
وانچه ملح و شب و بوره و زاجستند هم ز تأثیر این مزاجستند

همچنین

همچنین از دو بچه‌های دگر حال و حکم نتیجه‌های دگر
تا شد این خاک پر گهر گنجی خلق نابرده بر یکی رنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاک این دو دودند با تو گفتم پاک
وین جمیع ار نفیس اگر دونند زادهٔ اختران گردونند
وین میان زر بود نتیجهٔ مهر نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ز زهره و بهرام تیره منتسند و نور یابد ام
قلعی از مشتری و ژیوه ز تیر زحل اندر سرب کند تأثیر

تکوین نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست چون پدید آمد امتزاج نخست
نفس روینده یار ایشان شد جنبش راست کار ایشان شد

شغل این نفس را بطرز وراست　　هشت قوّت بخادمی برخاست

قوّت جذب و قوّت امساک　　قوّت هضم و دفع بشنو پاک

غاذیه نامیه مولّده هم　　گشت با قوّت مصوّره ضم

پی طبیعت بنقشبندی دست　　برد و گونه هزار نقش ببست

شد بصحرا و کوه بوجا تنک　　از گل و یاسمین رنگارنگ

مدّتی سبز شد نبات و بلند　　زرد شد بعد از آن و تخم افکند

تا که او را اختلال گردد دست　　مثل او از زمین تواند رست

چون ز بادش شد اختلال مزیج　　سر آهنگ نشو کرد و بسیج

گشت دو بهره گونه گونه درخت　　بی بر و میوه دار و نازک و سخت

آبش از بیخ شد روان سوی شاخ　　شاخ و برگش دراز گشت و فراخ

آنچو

آنچو بیخ و شاخ خارش گشت　　وان دگر جمله برگ و بارش گشت

بارها را نگاه داشت ببرگ　　ز ابر و باران و باد و برف و تگرگ

وانچه بی بار بود و کج رو رشت　　ساختندش به بیشه‌ها انگشت

وانچه از میوه بود بر وی بار　　دامنش پاک شد ز سنگ و زغا

پرورش دید و سربلندی یافت　　در چمن نام ارجمندی یافت

چون ز قسمت گرفت و رسید بهر　　یا غذا بود یا دوا یا زهر

در ظهور حیوانات

باز چون در مزاج این ارکان　　متضاعف شد اعتدال زمان

قوّت حس و جنبش بمراد　　مدد روح و نفسها داد

جسم چون زین دو روح بار شکافت　　بر حیات روش سواری یافت

حرکت کرده بود صبح چپ و راست رستن خوردن و خواب و راحت خاست

از میان ماده گشت و نر پیدا در پی ماده گشت نر شیدا

ماده و نر بهم چو جفت شدند در تمنای خیز و خفت شدند

تا ز تولیدشان جهان پر گشت کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو در حرا با هم چونکه در اعتدال شد محکم

نفس دانا بدان تعلق ساخت سایهٔ نور خود بر آن انداخت

نوع انسان از آن میان برخاست شد بقامت ز استقامت راست

تن او شد بعقل و جان قایم تن بشاهی بدن بر و جان دایم

صاحب علم و صنعت و سخن است زانکه او واسطه روح و بدن است

وانچه

وانچه اصل وجود انسانست زبدهٔ این نبات و حیوانست

آدمی زین دو چون خورش سازد مایهٔ نشو و پرورش سازد

آن غذا در بدن چو یابد هضم خون شود در تن از حرارت جسم

چون برآید بر این سخن چندی باید آن خون ز روح پیوندی

شورش رنگ از اعتدال مزاج متبدل شود ز جوهر خراج

در چنین حال زرع خوانندش اصل این چند فرع خوانندش

در زوایای پشت راست شود نسبتش باید آن درست شود

این چنین خوب گوهر ناسفت چون شود جفت خلوتی با جفت

در دهد روی از آن حلاوت غلب بدهان رحم ز مجری صلب

باز با آب زن در آمیزد رود اندر رحم نشان ریزد

هفت کوکب بکار او کوشند خلعت تربیت در او پوشند

برحم شهر بند سازندش تا چو خون نژند سازندش

چرخ پیوندش استوار کند تا در آن جایگه قرار کند

ماه اول زحل کند کارش وندر آن وقت کو بود یارش

گردد آن خون در آن مشیمهٔ تنگ متغیر بشکل و صورت و رنگ

درد آن زمرغ که گام هند اینچنین شکل نطفه نام هند

آن زمان گر زحل قوی باشد طفل پر دان و معنوی باشد

بر یکایک ستارگان زین هفت هر یکی زین قیاس حکمی رفت

باشدش مشتری بماه دوم مدد و یاور و پناه دوم

سرخ و جامد شود برنگ جگر باز گردد برنگهای دگر

حکای

حکمای که رسم حد دانند اندرین حال اش ولد خوانند

گر سوم ماهش آفتی نرسد با گزند و مخافتی نرسد

بادمندی بود ز بهرامش منصرف شود در اندامش

عضوهای تنش را در بند باد گر عضوها کند پیوند

ولدی را که حالت این باشد نزد دانا العقب چنین باشد

ماه چارم بقوت خود مهر شودش نقشبند پیکر و چهر

تن او نغز و پر توان گردد روحش اندر بدن روان گردد

در شکم خویشتن بجنباند مرد داننده کودکش خواند

ماه پنجم بزهره پردازد از سرش موی رستن آغازد

منفصل گرددش رسوم اندام صورت و چشم و گوش و بینی و فم

چون بماه ششم رساند کار   شود از انجمش عطارد یار
درد هانش زبان گشاده شود   داد ترکیبهاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند   رویش اندر روشنی چو ماه کند
اندر این ماه بی خلاف و گزند   گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز از این ایوان   نوبت آید بکوکب کیوان
گر ز مادر بزاید این هنگام   کم شود کار زندگیش تمام
ور نهم مشتریش باشد پشت   اندر آن راه سهمناک درشت
سعدش این بند را کلید شود   قوتی در بدن پدید شود
تا بشد ریح سرنگون کندش   وز شکنجی چنان برون کندش
مدتی بوده اندرین تنگی   او سبک لیک از او شکم سنگی

طفل در دهنك و مادر آهسته   هر دو از بار یکدگر خسته
دست بر روی و رنج بر زانو   رنجه از خفت و خیز کدبانو
قوت او خون و هیچ قوت نه   خبر از نوبت نبوت نه
چون برون آید از چنان بندی   در دگر محنت اوفتد چندی
باشدش کار از اول پایه   طلب شیر و جستن دایه
گه بدوشش کشند و گاه بمهد   گاه صبرش دهند و گاه شهد
چون ز گهواره در کنار آید   در دگرگونه گیر و دار آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب   آفت افت و خیز و گریه و خواب
چون بچه خود نداشت بتنا   وانچه خواهند خواستن بتنا
اندر آن حالش سخن بدو نبود   هر چه بی رنج و درد سر نبود

پا بمکتب کشند و استادش ‌‌ تا دهد فرض و سنتی یادش

باز دیگر به نحو و صرف افکند ‌‌ در کف چوب و مار و موش افکند

شود آخر فقیه و دانشمند ‌‌ راه یابد بخانقاهی چند

دل او را کند نژند و سیاه ‌‌ راتب هفته و وظیفهٔ ماه

ای بسا نان و نقد کو بزبان ‌‌ بدهد تا رسد بحد بیان

بعد از آن یا شود مدرس عام ‌‌ یا معید و خطیب شهر و امام

یا برون اوفتد [illegible] ‌‌ باشد و پوشد و [illegible]

که رسد زین میان یکی بوصول ‌‌ زانکه غرقند در فروع و اصول

وگرش در سر این هوس نبود ‌‌ بمعانیش دسترس نبود

بدکانش برند و بنشانند ‌‌ آتشی بر دماغش افشانند

از غم و داغ حرفت و پیشه ‌‌ گز و مقراض و اره و تیشه

خوردن بد نشستن غمناک ‌‌ نان بی وقت و آب پر خاشاک

چون درآید بپایهٔ مردی ‌‌ گرم گردد رها کند سردی

افتدش از سر سبک سایه ‌‌ باد در بوق و آب در خایه

بکف آز و حرص در ماند ‌‌ بازش آرند و باز در ماند

نشنود پند اوستاد و پدر ‌‌ نه بدانش گراید و نه هنر

تا درش هست می دهد برباد ‌‌ چون نماند شود بدزدی شاد

فاش و پنهان ز هوشیار و مست ‌‌ ببرد آنچه افتدش در دست

به لبش چند پی نگار کنند ‌‌ دست آخر سرش بدار کنند

چند از این بی هنر زمانه گردد ‌‌ تا یکی در هنر خلف گردد

وگرش بخت یارمند بود — نام بردار و ارجمند بود

یا شود خواجهٔ گرامی بهر — یا سرافرازی از اکابر شهر

یا امیری شود فروزنده — یاد بیرد یا دسوزنده

رنج بسیار برده از هر باب — کرده بر خود حرام راحت و خواب

سالها حاضر و کمر بسته — دل در اندوه و درد و سر بسته

چون ز سودای فرصت و بیشی — با سعادت کند دلش خویشی

جور و خواری کشد ز شاه و امیر — ناگهان بر نشانش آید تیر

از عمل بر کند چراغی چند — خانه و آسیا و باغی چند

مرکبی چند در طویله کشد — دست در صورت جمیله کشد

غم آنها بگیردش دامن — آز و حرص و نیاز پیرامن

محنت سایس و غم جو و کاه — خرج ده خانه ساز و آلت راه

زر خربنده و بهای ستور — نان دربان و اجرت مزدور

گر غلامش گریخت آه دریغ — ور سقط شد ستور واه دریغ

حسد دشمنانش اندر پی — حاجت دوستان بجانب وی

بار صد کس بمغز و گیرد — آتش دوزخ اندر او گیرد

دل مظلوم در دعای بدش — جان محکوم منکر خردش

درد دل او ز هر طرف غلاب — بسته بر وی ز وهم دطا خواب

سالها کار این و آن سازد — که زمانی بخود نپردازد

نتواند دمی نشستن شاد — نکند مرگ و آخرت را یاد

دست منصب گرفته گوش او را — حب دنیا ربوده هوش او را

روز و شب همچو باز دوخته چشم   شده با بینش و حضور بخشم

غافل و خلق آن از خطر درشت   که بخواهند ناگهان ترکشت

عالمی گم شود درین سرکار   تا از ایشان یکی رسد بکنار

چیست گیتی سرای محنت و غم   زحمت او فزون و راحت کم

شادیش را بود غمی در پی   سود او راست ماتمی در پی

تا شب آخرین ز روز نخست   خاک اندر کمین محنت نشست

در تأثیر اجرام سماوی در عالم

سر افلاک را مدان بعبث   نفس را بر شعور خود کن حث

در زمین هرچه جسم و جان دارد   آسمان صورتی از آن دارد

او برین نور سایه افکنده   سایه وار این بنور آن زنده

اگر آن نور نیک حال بود   عکس این سایه بر کمال بود

ور بدی آید اندر آن هستی   بنماید دگر درین سستی

در هم این نور و سایه پیوسته   سیرت این ببر آن بسته

چون ازین سایه باز گشت آن نور   گشت ازین سایه زندگانی دور

ما چه و در چه پایه ایم همه   چون نه نوریم سایه ایم همه

تو از آنجا چو سایه زانی دور   که نه ای همچو سایه از پی نور

اصل نزدیک و اصل دور یکیست   ما همه سایه ایم و نور یکیست

باز آنها که پیش ما نورند   از حقیقت چو سایه مجبورند

هفت کوکب ز راه پنج نظر   گاه زهرت دهند و گاه شکر

دو جهانگیر و پنج صاحب بخش   زیر این طارم دوازده بخش

در وبال و هبوط و حد و شرف ‌ ‌ ‌ گه تلافی کنند و گاه تلف

بشد نشان ز خانه در خانه ‌ ‌ ‌ فتنه ها در جهان ویرانه

در محاق آفت جهان باشند ‌ ‌ ‌ زاحتراق آتش نهان باشند

نور بخشند گرم و سرد بهم ‌ ‌ ‌ نرم رفتار و تیز گرد بهم

شب و روزی چو زوج چون شفعا ‌ ‌ ‌ سعد و نحس از پی هم افتاده

این یکی معطی و دگر قاطع ‌ ‌ ‌ این یکی نیر و آن دگر ساطع

باز از این جمع ثابت و سیار ‌ ‌ ‌ هر یکی با یکی دگر شده یار

نحس با نحس و سعد با مسعود ‌ ‌ ‌ ممتزج دیده هر دو گیرد دود

از روش چون بهم در آمیزند ‌ ‌ ‌ حالتهای عجب بر انگیزند

هر یکی مقتضی بلائی را ‌ ‌ ‌ یا فتوحی و انجلائی را

داده

داده از اجتماع و استقبال ‌ ‌ ‌ بهره مه کون را تغیر حال

آمد نشان سوی حضیض از اوج ‌ ‌ ‌ کرده دریای فتنه را پر موج

جرم خورشید را در این درجات ‌ ‌ ‌ سبب نقص صورت و نشر صفات

هر یکی مشکلی پدید آرد ‌ ‌ ‌ با خود از مشکلی کلید آرد

شد زمین چون شکارگاه وحوش ‌ ‌ ‌ گرد او حلقه ز چرخ و نجوم

زان نظرهای تیز و چند آن شست ‌ ‌ ‌ آن رهد کو ز خیز بیرون جست

در آثار علوی

می کشد چرخ از این زمین بخار ‌ ‌ ‌ با نفخه هر گونه بخار

بر هوا چون بخار زور کند ‌ ‌ ‌ جنبش و اضطراب و شور کند

کند آنکس که داد دانش داد ‌ ‌ ‌ لقب این هوای جنبان باد

در زمین این بخار هست و دخان ‌ ‌ نیز در مردم و دگر حیوان

بزمستان مسام چون بسته است ‌ ‌ جنبش این بخار آهسته است

لیک چون گاه یخ گداز شود ‌ ‌ وان مسام گرفته باز شود

بسه قسمت شود بخار زمین ‌ ‌ بیکه جنبش از یسار و یمین

آنچه بروی زمین حصار کند ‌ ‌ جنبش او را چو بی‌قرار کند

کند آن راه بسته را ناکه بفت ‌ ‌ تا بدید آورد زلال و کثیف

وانچه زین یافت در عروق مکان ‌ ‌ از تری خود و ز گرمی کان

در صعود و هبوط آب شود ‌ ‌ مایهٔ معدن ذهاب شود

وآنچه خارج شود ز راه فلک ‌ ‌ مرد دانا در آن ندارد شک

کش گذر یا بزمهریر بود ‌ ‌ یا سوی آتش اثیر بود

بیش از این جمله گذر چون نیست ‌ ‌ این بخار از دو حال بیرون نیست

یا بآتش رسد شهاب شود ‌ ‌ ور نه ابر و تگرگ و آب شود

باد چون در میان ابر افتد ‌ ‌ ابر بر گرد او سطبر افتد

چون بکوشند ابر و باد بهم ‌ ‌ بجهد برق و پس بریزد نم

ابر از آن باد چون دریده شود ‌ ‌ غرش رعد از آن شنیده شود

هر نمی کو جدا شود ز سحاب ‌ ‌ آن بخاری بود که گردد آب

فصل سردش تگرگ و برف کند ‌ ‌ روز گرمش بآب صرف کند

در هوا غیر از این نظیرها هست ‌ ‌ در زمین نیز بس اثرها هست

پیش آن کو اثرشناس بود

آن دگرها بر این قیاس بود

دور دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن

دو باب است باب اول در معاش امرای دنیا

نو بهار است و روز عیش امروز　　　بهل این اضطراب و طیش امروز

وقت یاد است دوستان دستی　　　جای رحمت بر چنین مستی

گرچه جای عشرت است غم نخوریم　　　دست در هم زنیم و درگذریم

در چنین پر فسانه بازاری　　　بی کفایت نمی‌رود کاری

پیش دستان که پیش ازین بودند　　　یکدم از درد سر نیاسودند

بنوهشتند منزل آباد　　　تا از ایشان کنی بنیکی یاد

زانچه هست ارجهش ندانی کرد　　　جهد کن تا جهش توانی کرد

سیر آن گذشتگان بشنو　　　چون شنیدی بگیر اساسی نو

خوش زمینی است در عمارت کوش　　　حاصل رنج خود بپاش و بپوش

این عمارت بعدل شاید کرد　　　بیشتر رنج بعدل باید کرد

هر کسی پایبند ملکی هست　　　که بران ملک حکم دارد و دست

شاه در کشور و ملک در شهر　　　هر یکی دارد از حکومت بهر

گر نه از معدلت خطاب کند　　　دانکه آن ملک را خراب کند

پادشاهی تو هم بمسکن خویش　　　ملکت در هستی خود و تن خویش

اندرین ملک پادشاهی خود　　　ثبت کن نام پادشاهی خود

بجهانی مکن بهانه مجوی　　　که حسابت کنند موی بموی

آنکه عدلش نمیرود در خواب　　　ملک او را مکن بظلم خراب

که درین خانه بی وفا و شوی　　　وندران خانه شرمسار شوی

این سخن را ز اوحدی بپرس که بجز اوحدی نگوید کس

در نصیحت ملوک بعدل

ای که بر تخت مملکت شاهی عدل کن گر ز ایزد آگاهی

عدل چون گشت با خلافت یار خلق شد از خلاف و ظلم آثار

عدل باید خلیفه را پس حکم عدل نبود کجا کند کس حکم

عدل بی علم بیخ و بر نکند حکم بی عدل و علم اثر نکند

تخت را استواری از عدلست پادشه را سواری از عدلست

دود دلها بدادگر نرسد عادلان را بجان خطر نرسد

پایداری بعدل و داد بود ظلم و شادی چراغ و باد بود

طاق گیتی بداد ماند درست خانه ساری بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز همزادند عاقلان این چنین خبر دادند

شاه کو عدل و داد پیشه کند پادشاهیش بیخ و ریشه کند

سایهٔ کردگار باشد شاه شاه عادل نه شاه عادل کاه

خلق از این سایه در پناه آیند مردم از فر او براه آیند

شاه خفته است و فتنه بیدار چشم دولت ز شاه خفته بدار

شاه چون مستعد جنگ بود دشمنان را مجال تنگ بود

جنگ دشمن بساز باشد مرد این دو پیشی بدست باید کرد

عدل باید طلایهٔ سپهت تا کند فتح را دلیل رهت

لشکر از عدل برنشان و ز داد تا کندت بفتح و نصرت یاد

بتو دادند ملک دست بدست مده این ملک را بغافل مست

فاش کن حیله‌ٔ بداندیشان　　تا نگویند غافلی ز ایشان

شاه باید که دارد از سر هوش　　بر جهان چشم و بر رعیت گوش

شاه اگر بعد ده دست رس است　　قاصد او یکی پیاده بس است

مال ده گر چهار کس باشد　　ملک سرتا نپاید بس باشد

هیچ مروت شدو و تیزی　　میل و رغبت مکن بخون ریزی

خون ناحق مکن چه یابی دست　　کز مکافات آن نشاید رست

گر ز قرآن بدل رسیدت فیض　　یاد کن سر کاظمین الغیظ

اختر و آسمان کمر بستند　　چهار آخشیج پیوستند

تا چنین صورتی هویدا شد　　وندر او سر صنع پیدا شد

نسخه‌ٔ حرز کرده کار است این　　پس طلسم بزرگوار است این

هر که

هر که بی موجبش خراب کند　　خویشرا عرضه‌ٔ عذاب کند

تا توانش بچوب دادن پند　　مکش او را بزیر تیغ و کمند

تا نباشد ز شرع حکمی جزم　　ظلم باشد بکشتن کس عزم

ظلمت از ظلم دان و نور از عدل　　این بدان و مباش دور از عدل

روح خود را بعالم ارواح　　انس ده تا رسی بروح و براح

چون ملک با تو آشنائی یافت　　دلت از غیب روشنائی یافت

اینکه چون سایه سو بسو گردی　　سایه بر خیز دو تو او گردی

قول و فعل و ضمیر چون شد راست　　اختلافی نماند اندر خواست

هر چه خواهی تو ایزد آن خواهد　　وین مراد دلت بجان خواهد

آب خواهی تو ابر آب دهد　　ایمنی فتنه سر بخواب دهد

با تو بیعت کند جز و ملک   سر بحکمت نهند چرخ و فلک

نامت اسمی شود دزداینده   بر طلسم جهان گشاینده

بختت را قضا قبول کند   پیش تخت قدر نزول کند

دیدنت حشمت و جلال دهد   التفات تو ملک و مال دهد

آنکه دل در تو بست جان یابد   وانکه سودت برد زیان یابد

هر که قصد تو کرد خسته شود   دشمنت خود بخود شکسته شود

فر کیخسروی از آنجا خواست   که جهان را بعلم و عدل آراست

روز خلوت گلیم پوشیدی   بنماز و بروزه کوشیدی

دست بستی کمر بیفکندی   تاج شاهی ز سر بیفکندی

روی بر دیک و دل چو دیگ بجوش   دل سخن گستر و زبان خاموش

تا

تا بدیدی دلش بدیده راز   دید پنهان این نشیب و فراز

سر جام جهان نما اینست   اثر قربت خدای اینست

روشنانی که این هنر دارند   جام جم در ضمیر خود دارند

هر که را این کمان و تیر بود   روح صید و فرشته گیر بود

خطبه آنست و سکه آن باشد   که دو گیتی در آن میان باشد

عادلی سایه خدا باشی   ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خط آشهر بدشت   با سواران ز هر طرفی گشت

گلشنی دید تازه و خندان   زو نازک چو خط دلبندان

پر ز نارنج و نار باغی خوش   زیر هر برگ او چراغی خوش

گفت کاب از کدام جو بنش　　که بدین گونه رنگ و بو بنش
باغبانش ز دور ناظر بود　　داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب او را　　زان نبیند کسی خراب او را
پادشاهی بزور باشد و مرد　　مرد را مال دوست داند کرد
مال کس بی عمارتی ننهاد　　وین عمارت بعدل باشد و داد
از عمارت نظر مدار دریغ　　بر رعیت جواد باش چو میغ
شاه بی شهر چون ستاند باج　　شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر　　گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحو شان عمرو زید را شاید　　عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود　　زین دو آفاق در پناه بود

شب

شب چو رفت آفتاب در پرده　　مه نیابت کند دو صد مرده
ملک را شب وزیر نام اندوز　　حارس و پاسبان بود تا روز
نصب این هر دو کردگار کند　　نه ز دو مرد بی شمار کند
نشود طالع اختر شاهی　　بی وجود مدبّر داهی
خنجر خسروست و کلک وزیر　　سپر ملک دور گیر اگیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ　　در شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را امینانند　　کار فرمای دولت ایشانند
گر نسازند کار درویشان　　ور نه باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان　　در پی خواجه در بدر گردان
پی ایشان هزار دیده براه　　تا کند خواجه شان بلطف نگاه

روی چندین هنر او دل درست   کام این بیدلان بباید جست

خیر تا خیر به مخبر تابد   خنک آنکس که خیر دریابد

چشم گیتی تویی مرو در خواب   فرصت از دست میرود دریاب

در باب ظلم و ظلمه

ظلمت ظلم تیره دارد راه   عدل باید جناح قلب سپاه

خانهٔ ظالمان نه دیر که زود   بفضیحت خراب خواهد بود

دود دل خانه سوز ظالم بس   بد کنش را همان مظالم بس

ظلم تاریک و دل سیه کندت   عدل رخشنده تر ز مه کندت

مرد را ظلم بیخ کن باشد   عدل و دادش حصار تن باشد

چه خیانت بتر ز خون خوردن   وانکه از حلق هر زبون خوردن

نیست

نیست در هیچ دولت ایشان   بتری چون دعای مسکینان

تو بترسی که باغ سازی و تیم   خرج آن جمله از خراج یتیم

باغ خود را بچیده گل بتوه   برده سرهنگ هیزم و میوه

شب تاریک دوک رشتن او   روز نان بخون سرشتن او

پیرزن نیم شب که آه کند   روی هفت آسمان سیاه کند

وای بر خفتگان و بیداران   زآفت سیل چشم بیداران

بسکه دیدم دعای پیرزنان   که فرو ریخت خون شیرزنان

گر بیک حبه ظلم ورزی تو   در حقیقت جوی نیرزی تو

از تو گر دیده پر آب شود   ملکت از سیل آن خراب شود

محل ای خواجه کاین زبون گیران   شهر وارون کنند و ده ویران

چون ضرورت شود معاون کار   ملک خود را بباد لان بسپار
چکنی بر قلم زنان دغل   نکند در عقد ملک داوری وحل
قلمی راست کرده دو دبیر گوش   چشم بر خورده کسان چون موش
حاکم مردم نثرا بر بد بکلک   مال و ملکش کشید اندر سلک
نشناسد که کرد کارش کیست   نه بداند که اصل کارش چیست
علم دانستن قضیه و تقصیر   عمل آزردن یتیم و فقیر
گر ترا تیغ حکم در مشت است   شحنه کش باش دزد خود کشته است
دزد را شحنه راه رخت نمود   کشتن دزد بی گناه چه بود
دزد را شحنه چون شریک بود   کوچه ها را عسس چه نیک بود
چون نباشد سیاست اندر شهر   ندرخشد سنان و خنجر قهر

نیمشب

نیمشب گربه برزن کوی رود   دزد بر بام طفل و بیوه رود
راه دزد کاروان ده را گر زد   شحنهٔ شهر مال هر دو ببرد
بر سرای چو شحنه شد خندان   مجرم دان فرو برد دندان
چون کمان دشمنی شد بی تن   نتوان خفت ایمن اندر ده
سر دزدان که میوه داراست   برزن آسوده پای کاراست
دزد را جای بر درخت به است   پاسبان از نظر درخت بهست
بتو معمور داده اند این ملک   ز خرابی مهل که گیرد کلک
تا درخت این زمین بخاری تو   بجز از خار و خس چه کارد تو
گر نهد این میوه ها بباد آید   باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر نزاش چون تیشه   کی بماند درخت این بیشه

گوشت دهقان بهر دو ماه خورد — مرغ بریان چربک شاه خورد

دست دهقان چو چرم گشته زکار — ده خدا دست نرم برده بکار

چه خوری نان ز دست وارث او — نظری کن بدست پارهٔ او

دو سه مرد و پیش رفته درون — پی گوساله و بز بره

شب فغانی که گرانه میش ببرد — روز آهی که دزد خویش ببرد

تو پر از باده کرده چشم بروت — که کی آرد شبان پنیر و قروت

اینکه در شهر دیگران کوشی — بهر خود کار و دیگران نوشی

هیچ در شهر خود نخواهی شد — حاکم شهر خود نخواهی شد

هر که بر نفس خود مسلط نیست — نیست سلطان و اندرین غلط نیست

پادشاهی نگاه داشتنست — دیده و دل براه داشتنست

اندرین تن که ملک خاص تو است — گر تو شاهی کنی خلاص تو است

شاهی تن باعتدال بود — بطلب کردن کمال بود

کردن او را بشرع و عقل روا — نپسندیدن آنچه نیست روا

اندرین شوکت و جوانی خود — شهره مردی و پهلوانی خود

بر وجود خود ار ظفر یابی — با خود این روز رفته دریابی

زنده جاودانه باشی تو — شهره در زمانه باشی تو

گرچه ترش است و تلخ گفتن من — شور بختی است هم ز شفقت من

سخن از دل شکن نباشد و سخت — رهنمائی کجا کند سوی بخت

هرچه گفتیم اگر نگیری یاد

روز ما بگذرد وشب خوش باد

در ملازمت شاه و شرایط بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی / نتوان بود غافل و ساهی

شب به ساعت با مرحق کن صرف / سر حساب و کتاب و دفتر و حرف

سر بنه بهر ملک و رای صواب / سر بر آسایش و تنعم و خواب

روز دائم بر این چنان نصیب / بکنی گر مدبّری و مصیب

پیش سلطان خشمناک مرو / در دم پنجهٔ هلاک مرو

موج دریاست عزت شاهان / خشم ایشان بلای ناگاهان

اوّل روز پیش شاه مدام / جهد کن تا سبق بری بسلام

در مکش خط بنام نزدیکان / پی مبر بر مقام نزدیکان

شاه را بی نفاق طاعت کن / به قبول از او قناعت کن

گر ترا کم دهد مرو در خشم / ور بآن بیشتر مگردان چشم

چشم بر کن بدوستان فرزین / گوش بر دشمنان گوشه نشین

کاه زم خشک و برق آتش وار / مرد خفته است و دشمن بیدار

سود کش در زبان او مپسند / فتنه بر آستان او مپسند

هر که را شاه بر کشد بپذیر / و آنکه را دشمن است دوست مگیر

بنواز و دعا کنش از جان / بزند سر مپیچش از فرمان

مال خواهد کلید گنج ببر / مرد جوید بکوش و رنج ببر

گر ببابت فرستد آتش / برخ هر دو رخ بر آور خوش

با کسی کو براه بیشتر است / نزد سلطان بجاه بیشتر است

گر بزرگی کند مدارش خورد / که ترا با او بباید برد

آنکه در صید شاه دام نهد　　بوسه بر دست هر غلام دهد

تا که باشد دل غلامی دور　　از تو کارت کجا پذیرد نور

بر فتوح کسان مفکن چشم　　ور فتوحت نشد مرو در خشم

عیب کس بر تو چون شود تابان　　دیده از دیدنش فرو خوابان

جهد کن تا ز ناکس و اوباش　　نکنی سر ملک را فاش

بر میان دار بند بر گوشی　　بر زبان نیز مهر خاموشی

با کسی کش نمیتوان زد مشت　　ور بکوشد نمی توانی کشت

اندکی خلق خوش ترک باید　　ور فتوحی است مشترک باید

خاطر شاه را چو آینه دان　　همه نقشی در او معاینه دان

آنکه نابود نقش راست شمرد　　نقش کژ پیش او نشاید برد

گر نباشد برین صفات درست　　پیش ایزد کمر نشاید بست

در منع تجبر و طیش

نرم باش ای پسر بر فتن نرم　　تا نگردد دلت بر فتن گرم

این صفتهای لا ابالی چیست　　تو چه دانی که چند خواهی زیست

گفته از جهان چو می گذریم　　خود بیا تا غم جهان نخوریم

همه داروی درد تو و تو بخواب　　چه دهی پیش کردگار جواب

قرب سلطان مبارک آنکس راست　　که کند کار مستمندی راست

خوش بباید بران امیر گریست　　که ببند بهر روستائی زیست

روستائی کند کفایت و صرف　　تو کر سازی از خرابش طرف

وانگهی خویش را امین دانی　　آه اگر مردمی چنین دانی

مکن از بهر این تفرّج و فرج — رزق ده ساله را بروزی خرج

بیوه زن دوک رشته در مهتاب — کرده بر خود حرام راحت و خواب

خایه مرغ گرد کرده بصبر — تا بپاید اسیر و از سر جبر

خایه‌ها را بجا بگینه کند — مرغ و کرباس او هزینه کند

وانگهی بر نشیند و تازد — فلکش سر چرا نیندازد

بجفا دل مهل که خسته شود — کانچه بشکست کم درست شود

چه نهی بر سفال خود تیشه — در بریدن بباید اندیشه

غضبی کز طریق دانش خاست — عقل و دین عذر آن تواند خواست

آن غضب ناپسند باشد و زشت — که چو کردی مجال عذر نهشت

در جهان هرچه حکمت و نواست — همه تریاک زهر این دو هواست

خرد و جانت گر تمام شوند — غضب و شهوتت غلام شوند

پس رسول و نبی شدند همه — تا جهان زین دو دیو گردد پاک

این دو را گر تو زیر گام کنی — خویشتن را بلند نام کنی

مکن از جام جهل خود را مست — که بیکبار مهر و وفا از دست

در منع از مسکرات

باده کم خور خرد بباد مده — خویش را باد او بباد مده

هوشیاری تو بر که بهوشی — هوشیاری تو باده کم نوشی

می بنوشی کشد سر از بستان — بنگ روی تو برد بگورستان

باده در خیک و بنگ در انبان — گر نه دیوانه‌ای مشان جنبان

خیک و انبان بخوک و سگ بگذار — خوک گنده به و سگ مردار

می سرخت نمد فروش کند　　بنگ سبزت گلیم پوش کند

دل سیاهی و هندوی رخ زردی　　حاصل این سبز و سرخ اگر مردی

بنگ آن اشتها دهد بدروغ　　که چو ماء العسل بلیسی دوغ

می چنانت کند بنادانی　　که بز ماده را پری خوانی

مخور این آب گرم و سبزهٔ خشک　　خون بسوزاندت چو نافهٔ مشک

مکش این آب را که زر گردی　　مخور این سبزه را که خر گردی

باده و بنگ دوستان بدند　　زانکه این هر دو دشمن خردند

هوشیاری زمی پرستی به　　مردن عاقلان ز مستی به

چو ز بنگ و می آن زمستانی　　هوشیاری ز مست ستانی خوش

مست نادم شود بهشیاری　　تو ز مستان طمع چه میداری

گرچه در هر دو حفظ و نفع هست　　هم شراب ای پسر که نفعی هست

در آداب می خوردن

خوردن باده گر شود ناچار　　کوش تا نگذرد حریف از چار

ساقی نغز و مطرب خوشگوی　　با ندیمی و شاهدی خوشخوی

تا ز دو سیم و نقل داری بی　　منه از جای خویش بیرون پی

گر خوری می بخانهٔ دگران　　بر حریفان مباش سرد و گران

چشم در شاهد حریف مکن　　هزل با مردم شریف مکن

بقبول کسان ز جای مشو　　عندلیب سخن سرای مشو

وقت خوردن دو باده کمتر نوش　　تا نبایدت بست رفتن و گوش

تا نگردد خورش گوارنده　　مشو از خواجه می گسارنده

می مخور تا که کار خود بکند — که بآخر شکار خود بکند
خورش و می چو درهم آمیزی — خون خود را بدست خود ریزی
چند گوئی که باده غم ببرد — دین و دنیای تو بهم ببرد
هیچ از غم کدام یار بود — که شب و روز بر قرار بود
می چنان خور که او مباح شود — نه که زو خانه مستراح شود
هر چه مستی کند حرامست آن — گر شرابست و گر طعامست آن
مستی جاه و مال و زر و جمال — هم حرامست و هیچ نیست حلال
بضرورت نجس حلال بود — بی ضرورت نفس وبال بود
آب زمزم گرت کند سرمست — رو بشوی از حلال بودن دست
تو در آب چنین دلیر مرو — بر کنارش دمی بزی بر مرو

راه آب و زمین و بستان نیز — جای برف افکن زمستان نیز
همه زین ملک بایدش ناچار — آب و حمام و مسجد و بازار
ور نداری که خانه سازی زود — رخنه در کوچه کرمی بر

در طریق معاش با هر کس

تا ندانی که کیست همسایه — بعمارت تلف مکن مایه
مردمی آزموده باید و راد — که بنزدیکشان طمع بنهاد
خانه در کوی مختیاران کن — دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار — باطلی گر کنند یاد میار
خویشتن را مکن از ایشان دور — می کن آزارها از ایشان دور
کبر بر خویش خود مکن بنیاد — گرچه با او سخا کنی و کرم

فیض از او بیش و کم دریغ مدار — قرض جوید درم دریغ مدار

بر یتیمان خانه مپکن چشم — بیوگان را سخن مگوی از خشم

باغت ار هست و هیزم و میوه — دور کن قسم مفلس و بیوه

مکن از کس اساس خانه دریغ — تشنه بینی بر و ببار چو میغ

با غریبان بلطف خویشی گیر — بدعا و سلام پیشی گیر

گر غریبی غریب‌یاری کن — ور ز شهری غریب‌داری کن

در ادا گوش گر کنی وامی — منه از وعده بیشتر گامی

با خداوند حق درشت مگو — زر طلب میکند بزشت مگو

باز بر دست خویشتن ده و داد — مکن ار فرق زرت رود بر باد

باش با به ز خود مصاحب و دوست — بیشتر مغز دان و خود را پوست

خانهٔ بی نماز ویرانست — گرچه آرامگاه شیرانست

خانه از طاعتست و خیر آباد — خیر اگر نیست نام خانه مباد

مسجد از خانه ساز و طاعت کن — نان ده و خانه پر جماعت کن

قدم دوستان بخانه در آر — دشمنان نیز بی نواله مدار

آنکه از دشمنان نیازردوست — فلک از دوستان دشمن اوست

غرض آنست از این جماعت شهر — که بمسکین رسد نوازش و بهر

ورنه هر طاعتی طفیلی براست — خیر با دیگری نگفته براست

خیر باید ز مرد زاینده — تا بود نام خانه پاینده

بر مکش خانه جز بدین و بداد

ورنه بر آب می‌نهی بنیاد

در منع اسراف

ایکه بر قصر کوشک سازی تو　　پیه بر دنبه می گدازی تو

گرچه این قصرها طرب کشاست　　چون بگردون نمی رسد خشت است

در رواق سپهر می باشی　　چکنی نقش خانه از کاشی

هرکه را خانهٔ تمام بود　　دو بسازد بعقل خام بود

خانه بس بود گروهی را　　چه کشی بر سپهر کوهی را

روی در گفتهٔ خدای آورد　　حق لا تسرفوا بجای آورد

خیمهٔ عاریت برای سر راه　　بزن و دست ظلم کن کوتاه

قصر سازی و جمع مال کنی　　گردن خویش پر وبال کنی

اندرین راه پر مصیبت و درد　　قصر و جمعی چنین نباید کرد

زین درست و درم برغبت و میل　　بند و پولی بساز بر ره سیل

کاخ و کاشانه گر بخواهی هشت　　نزد اهل خرد چه خوب و چه زشت

خیز و بر کار کن رباطی چند　　راه دزدان نابکار ببند

تا تو رخت سرای را دانی　　بخدا گر خدای را دانی

ناید این هر دو کار با هم راست　　هرکه این را فزود آن را کاست

ترک این حرص خانه گیر بده　　خار در پای درد زیاده منه

گرچه کاشانه را بچینی　　دل بنگیر و چو پیش بنشینی

چه کنی خانه‌ها ز خشت حرام　　زانکه ویران شود بهشت حرام

گر حرامست خانه کوچک به　　تا حلالت کند رعیت ده

چیست این خانه را شکستن جهد　　نیش زنبور و خانهٔ پر شهد

نتوانی ز خانهٔ بنیاد | که به زن بود در بسازی کار

خانهٔ را که رو به ویرانیست | کردنش موجب پشیمانیست

حق بداد از طهارت کعبه | به سلیمان عمارت کعبه

هر درمی که کشته بود بدست | یافت این نیستی به آن همه هست

مسجدی کز حرام برسازی | عاقبت خر در آن کند بازی

آنکه او مسجد و منبر ساخت | نتوانست قصرها پرداخت

همچنان خانه‌ها قناعت کرد | پشت بر آز و رو به طاعت کرد

نام را هنر از سخن مشناس | سخنی کش درست باشد اساس

چه کنی تکیه بر عمارت داد | آن عمارت ببین و این بگذار

اصل این سیم و زر ز سنگ خاست | زانچه ز سنگ مجتمع از چپ و راست

بدهی در بهشت کاخ شود | ندهی دوزخت فراخ شود

از تو خاتون چو گردد آبستن | نتوان راه زادنش بستن

چو بزاید نرست یا ماده | خرج باید دو مرده آماده

پسر از ابنای روزی کن | دختران را به زر عروسی کن

زر دو دستان با مزد و سود | نتوانی شدن بخلق ودود

خواجگی نیست این بلاهوتیست | با چنین کم ز تنهائی زیست

در حال زن بد

زن بچشم تو گرچه خوب بود | زشت باشد چو خانه روب بود

زن مستور شمع خانه بود | زن بد آفت زمانه بود

زن نیکو سرت برافرازد | زن بد خانه‌ات براندازد

چرخی کرد سفره و کوزه | دست بر زد بچادر و موزه
زن بقاضی رود که مهر بده | بخوشی نیست بقهر بده
زن پرهیزکار طاعت دوست | با تو چون مغز باشد اندر پوست
زن ناپارسا شکنج دلست | زود دفعش بکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوشانش | رخ نپوشد کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده | دست خود را قلم کنی زان به
زانکه شوهر شود سیه نامه | بر که خاتون شود سیه جامه
خرج زن را خدای کرد بحل | قلم و لوح گو ببر بهل
بخت باشد زن عطارد روی | چون قلم سر نهاده بر خط شوی
کاغذ او کفن دوانش گور | بس اگر او کند بدانش زور

او

او که بی نامه نامه ها بد کرد | نامه خوانی کند چه خواهد کرد
دور دار از قلم بحاجت او | تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را نکرده درست | ویس و رامین چراش باید جست
شیخ او باش و دور شکن شاخش | مار خود را مهل بسوراخش
مجدا نقش چند بار بباز | چند شب نز طاق و جفت مبا
طاق باید شد از چنان جفتی | که همین خیز داند و خفتی
زن چو بیرون رود بزن سختش | خود نمائی کند بکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن | ابرو میبر و به خاکش کن
چون بفرمان زن کنی ده گیر | نام مردی مبر ز ننگ بمیر
پیش زن مستشار گردانش | لیک کاری مکن بفرمانش

راز خود بر زن آشکار مکن　　خانه و بر زن آشکار مکن

زن بد را نگاه نتوان داشت　　نیک زن را نگاه نتوان داشت

عشق داری بزن مگو و گر هست　　کز دستان او نشاید رست

زن بد کار خویش خواهد کرد　　پس بلندی ز پیش خواهد کرد

زن چو مار است زخم خود بزند　　بر سر نیک زن که بد بزند

مکنش پرورش بهر بهر　　زانکه نقشین بود ولی پر زهر

نه بحجت توان براه آورد　　نه باقرار در گناه آورد

نه بسوگند راستکار شود　　نه بپیمان و عهد یار شود

تا که با شوی بود در آغوش　　چونکه رفتی کند فراموش

زن که نیکو تراست هیچ بود　　زانکه چون مار پیچ پیچ بود

جسم را بند و روح را بنده　　چکند از پی شش گنده

غول خود را مدان بجز زن خود　　بر منه پای او بگردن خود

زانکه چون غول در سرای شود　　گردنت را دوال پای شود

حکایت

پسری با پدر بشفقت گفت　　که مرا یار شو بهمسر و جفت

گفت بابا زنا کن و زن نه　　پند گیر از خلاف تو از من نه

در بزنا گر بگیردت عسس　　هلد کو گرفته چون تو بسی

زن بخواهی ترا رها نکند　　ور تو بگذاریش چها نکند

چند ازین آرزو وغا شد چند　　از من و مادرت نگیری پند

آن رها کن که نان و هیمه نماند　　ریش بابا نگر که نیمه نماند

در نصیحت زنان

مکن او شاهد شکرپاش | دل و دین را بعشوه آواش
بچه از خانه سر بدر داری | که نه سر با کسی دگر داری
با هر بیگانه رای و روی مکن | با مگر در آشنای و شوی مکن
زن نباشد که همچو بوالهوسان | نان شوهر خورد و کبرکشان
ایزدت داد حسن و زیبائی | هم از ایزد طلب شکیبائی
سر زن طاعت بزرگ بود | سال بر از زن کز او سترگ بود
سقف و دیوار و چادر و پرده | از پی پوشش تو شد کرده
چو تو از پرده روی باز کنی | دزد در خانه سر فراز کنی
از چنین حرص و آز دوری به | وز هوا و هوس صبوری به

نانت اوی دهد رضاش بجو | پا بکش بیک و سزاش بجو
یادگر دل بمهر زن ندهد | راه خواری بخویشتن ندهد
گرش امروز داری از غم دود | دانکه فرداش هم تو باشی جود
شوی پندت دهد سقط گوئی | دیش گیری که چون غلط گوئی
دوزخت این کبر و کینه در کالا | نیمشب همه و لنک در بالا
بهر این شهوت از حرام و حلال | چکنی خانه پر ز وزر و وبال
خویش آمد سبکه در حجره | باش تا سر بدر کند کره
ای بسودای نفس اعز کام | سر خود را کشیده اند در دام
چند پوشی ز بهر کودک و دخت | روی انبان خویش را کیخت
خود بیز دسه ساله کادون | ریخ بکبر و زن شیر دادن تو

شیر اگر دیگری تواند داد　　از برای تو خود نداند داد

هم زنی پیر بود رابعه نیز　　بیش از او بود زن که گشت عزیز

نه که هر زن دغا و لاده بود　　شیر نر هست و شیر ماده بود

تا جوانی بسیز کوش و نماز　　که جوانی بکبر غنا ندباز

چو پیر گردد آن لب خندان　　گرگ باشی ولیک بی دندان

گرگ در پوستین و یوسف نه　　جز غم و حسرت و تاسف نه

چو شود پشت نفس زیر خم　　شهوت و حرص پیر گردد هم

در منع شهوات

آب کارت میر کرد ای پیر　　کار این آب را تو سهل مگیر

هیزم بی میوه ز باغ تو اوست　　راستی روغن چراغ تو اوست

او

او بماند چراغ تیره شود　　خاطرت کند و فهم خیره شود

بفریب دل خیال انگیز　　هر دمش در فضای فرج مریز

بیش از این ناودان خون ریزان　　سیل آشوب بر مینگیزان

در سرت اوست عقل و سر و رنگ　　در کمر سیم و در ترازو سنگ

اصل از او بود و فرع زو خیزد　　اوست آبی که زرع زو خیزد

نطفه از لقمهٔ حرام و حرج　　ندهد هیچ جز از نسل فرج

گندم بد نمی توان کشت　　چه طمع می کنی ز نطفهٔ زشت

فرج گور است و اندر او لحدی　　صحبت او عذاب هر احدی

آب روی تو آب پشت تو بس　　تیغ آبی چنین بمشت تو بس

حاصل این نطفه کز حرام بود　　پخته کن کار اگر نه خام بود

آلت شهوت تو کور افتاد   زنده زان ب کفن بگور افتاد

چه برآید خود از چنان کوری   خاصه در وحشت چنان گوری

زن ناپارسا مگیر بجفت   اگر از بهر نسل خواهی و خفت

که پسر وزد و نابکار آید   بدخصالست و بد ببار آید

کند اندیشه با تو دوزستیز   آنچه شیرویه کرد با پرویز

شیر شیرویه چون حرام افتاد   خنجرش را بد دنیام افتاد

او ز خود در عذاب و خلق از وی   پدرش را دعای بد در پی

زو چه رنجی که دست رنج تو خورد   گرگ پرورده چه خواهد کرد

بی خطا از سر چه رنجیدی   زانکه آب خطا تو سنجیدی

پنبه کشتی طمع مباش سداد   جو بکاری عدس نیارد باد

جو و گندم چو برخطا ندهد   آدمی خود جز این عطا ندهد

باید اندیشه هم بدادن شیر   کز دهانست آن گشادن شیر

آنچه او را تو زشت کاشتهٔ   نیکی از وی چه چشم داشتهٔ

تخم بد در زمین شوره چه سود   در سپیدی سیاهی آرد دود

تو اگر خانهٔ نهی بنیاد   مرد و مزد و در جوی و استاد

پس بدست آوری زمینی بخت   آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت

ساعتی بنگری برانگیزی   و آنگهی سنگ و گل فرو ریزی

چو بکاخی که می کنی از گل   بار این جمله می نهی بر دل

در اساس نتیجه و فرزند   آلت و اختیار بد مپسند

ور فرزند خانه کن باشد   رنج جان و عذاب تن باشد

در پرورش فرزند

شرم دار ای پدر ز فرزندان — ناپسندیده هیچ مپسند آن

با پسر قول فحش و زشت مگوی — تا نگردد لئیم و فاحش خوی

تو بدارش ز گفتها آزرم — تا بدارد ز گفتهای تو شرم

بچهٔ خویش را بناز مدار — نظرش هم ز کار باز مدار

چو بکاری بر آید و سختی — نکشد محنت زبون بختی

کارش آموز تا شود بنده — جو دکن تا شود سر افکنده

مدهش دل که پهلوان گردد — تو شوی پیر و او جوان گردد

گر کمانش خری چو تیر شود — وگر بافت خود امیر شود

ننشیند سفر کند ز برت — هر زمان آورند از و خبرت

هردم آید بروی او خطری — هر زمان آورند از و خبری

مادر از اشتیاق او میرد — پدر اندر فراق او میرد

چو هوس کرد پنجه و کشتیش — گر اجازت همی دهی کشتیش

یا بجنگش برند و سر بنهد — یا شود دزد و مال و زر بنهد

گرچه فرزند کشتهٔ تو بود — این بلا سر نوشتهٔ تو بود

حکایت

پسر پادشه سلاح آموخت — هم کمر بست و هم کلاه فروخت

چون پسر شد بزور و پنجه دلیر — هوس پنجه کرد و کشتن شیر

نوجوان همچو سرو بستانی — رفت یکروز در نیستانی

ماده شیری بد بدانجا گاه — حمله کرد و گرفت بر وی راه

شیر بنا نکرده بروی کار ... ببر بچه درکشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال خبر ... زود در بیشه شد که وای پسر
پسر او را چو دید بیچاره ... کرد جامه ز درد دل پاره
زد واز جگر بر آورد آه ... گفت این خود مرا نبود گناه
با من ای مهربان تو بد کردی ... چه توان کرد چون تو خود کردی
چو نیاموختی بمن پیشه ... بمن آموخت شیر این بیشه
تو بجای آر آنچه بتوانی ... تا نباشد ترا پشیمانی
اوّلین جفت آن بود بنخست ... که کنی در سیه سپیدش چست
دوّمین پیشه بیاموزد ... تا که نانی از آن بیندوزد
سوّم آن کش مدد کنی از مال ... تا شود جفت همسری بحلال

دمی از قرب نیکوان نورش ... کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاطها کردی ... گر برآورد سر بنا مردی
وانکه او ما بظلم کاشته‌اند ... وز خدای تو غم نداشته‌اند
چون نیامد سبو ز آب درست ... زان ز جای دگر بباید جست
زان مبدّل شد است آینها ... که جهان موج میزند ز نها
مردم اینند چیست چارهٔ ما ... جز خموشی و جز کنارهٔ ما
جرم بخشا بجرمست پاکان ... که بگردان بلای ناگاهان
پردهٔ عصمت تو باز مگیر ... بخداوندی از جوان و ز پیر

از دم گرگ بگسل این رمه را
پرورش ده به لطف خود همه را

در شفقت بر زیردستان

مکن ای خواجه بر غلامان جور — که بر این شکل و سان نماند دور

زور بر زیردست خویش مکن — دل او را بغصه ریش مکن

که از آنجا ترا گماشته‌اند — بر سر این گروه داشته‌اند

زان میان بلک وکیل غرچه تو — هم غلام گلو و فرجی تو

بنده خویشتن مکن بر زجر — تا همت بنده باشد و هم اجر

می توانش فروخت گر دونست — کشتن او ز عقل بیرونست

بنده را سیر دار و پوشیده — چون بکار تو نیست کوشیده

جان دهد بنده گر دهی نانش — جان گرامی بود مر نیانش

رزق بر اهل خانه تنگ مکن — روزی او میدهد تو جنگ مکن

در تو خاصیتی فزون باشد — تا ترا دیگری زبون باشد

گر تو خود را در آن میان بینی — بتری طیره و زیان بینی

شربتی در قدح نمی‌ریزی — که نه هر ریش بر نیامیزی

از تو با درد دل اناث و ذکور — اینچنین سعی کی بود مشکور

خویشتن را تو در حساب مگیر — بندگان را درا حتساب مگیر

گرچه در آب و نان نشد اینها — بتو از حق ما نشد اینها

خواجگی گر بآدمی زادست — بنده نیز آخر آدمیزادست

جز یکی نیست مالک بنده — هر دو را ایزد آفریننده

خواجه شاید که کم غلام شود — بنده ممکن بود کخام شود

ای بسا خواجه کو غلام شود — که بقسمت سخن تمام شود

آنکه مفلوج شد بدین زشتی | گر غلام تو بود چون هشتی

اگر آن بنده را تو گنجوری | مرک از او باز دار و رنجوری

آب چشم غلام خویش مبر | محضر بد بنام خویش مبر

نتوان زد بمذهب مالك | غوطه در رود طرز چنین مهالك

نبرنج از غلام خواجه فروش | چو نکردی بخواجه خود گوش

تا ازین بندگیت باشد ننك | هیچ ازان خواجگی نگیری رنك

گرت این بندگی تمام شود | چرخ و انجم ترا غلام شود

گر جهانی و بینشی داری | حیوان را ز خود نیازاری

چون نگه میکنی که گاو و خرند | این نگه کن که چون تو جانورند

بی زبان را چنین مزن بر سر | از زبانی بترس و از آذر

آنکه این اعتبار کرد او را | نه بکشت و نه یاد کرد او را

گر نه با کردگار در جنگی | بار این عاجزان مکن سنگی

از برون گر زبان خموش کند | زهی از درون چو جوش کند

در مذمت بخل

خوان ایشان که خون دل پالود | ندهد لقمه جز که زهر آلود

زهره بر روی و زهر در کاسه | چون نگیرد خورنده را تاسه

لقمه مستان ز دست لقمه شمار | گر چنان لقمه داشت لقمان عار

کاسهٔ پر پیاز و دوغینه | به ز صد منعم دروغینه

دستش ار شربت شکر دهدت | دوغ او داغ بر جگر دهدت

خوردن رزق خویش و منت خلق | زهر خوردن چه بری ظن بر حلق

آنکه بخشند از بن خستان دلت — روغنی برکشیده اند از بلت

تا ز دست تو آفتی نرسد — بکسی از تو رافتی نرسد

خون نظارگان بپالودی — لبش از میوه نیالودی

با چنین لطف چشم بد ز تو دور — گر بهشت آرزوت باشد حور

در باغ کرم چه میبندی — بر درختی بدین برومندی

عنب سرخ گشت و عنابی — دو چرا چون بنفشه بر تابی

خوشه چون کرد رنگ روباز — هم ز بالای در فرو انداز

چو مجال کرامتی باشد — بستن در غرامتی باشد

جو دکی خواند این صفت را دین

بخل را نیز عار باشد از این

در صفت دوستی

دوستی رو یگانه شو با دوست — ز صفا چون دو مغز در یک پوست

دوستی کز برای دین نبود — دل در آن دوستی امین نبود

تا میان دو دوست فرق هست — همچنان در میانه زرق هست

اندرین کار یار باید یار — زانکه بی یار بر نیاید کار

تا ترا قصد و اختیار بود — یار مشنو که با تو یار بود

گر به اختیار خود باشی — یار کس نه که یار خود باشی

یار را پند گوی و پند پذیر — نزد او خرد باش و خرده مگیر

آن محبان که شهره شهرند — از محبت تمام بی بهرند

دوستی از پی تراش کنند — یاری از بهر نان واش کنند

از جفا با تو دوست دشمن شوند — دوست گیرند دوز و دشمن شوند

گر دو دم هست با تو در زیشا — تا تو را از دم بپردازند

بد همی لوت چشمشان باشد — نه همی جنگ و خشمشان باشد

دوستی زاین استواری خاست — این چون نبینی دوستی نکاست

هم ز احوال دوستان مجاز — می نماید تو را حقیقت راز

هر که این دوستی بسر ببرد — راه این دوستی بدو ببرد

از سر بندگی بروز الست — چون به پیمان یار دادی دست

بر دلت هر چه بگذرد جز دوست — گر همه خاک بر سر اوست

بر نخستینه عهد باید بود — واندر آن جد و جهد باید بود

تو بپایان بر این سخن باری — که در آن روز گفته آری

تا تو آن عهد را وفا نکنی — روی در قبلهٔ صفا نکنی

در صفت فتوت

مرد را مردمی شعار بود — اوست مردم که مرد وار بود

تا نگردی تو نیز مردم مرد — چارهٔ کار خود ندانی کرد

مردمی چون نبی نداند کس — راه مردی علی شناسد و بس

آنکه کرد اندرین دو مرد نگاه — چشم او باز گشت و دید این راه

وانکه را این دو کس نگه کردند — رخش از دوستی چو مه کردند

مردم و مرد بوده اند ایشان — صاحب درد بوده اند ایشان

مردی و مردمی بهم پیوست — داد از آن هر دو این فتوت دست

مظهر آن فتوت مشهور — راستی باشد از کجیها دور

کز خیانت بکس نگه نکند | نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش | بی حیا را براند از بر خویش
کر از و نشنود حدیث گزاف | نزند در میان مردم لاف
بسته دل در هوای رنجوران | جای خود کرده در دل دوران
بر یتیمان شهر دادن چیز | بیوه کان را ابیاد بودن نیز
ذات او زنده زمان باشد | وانکه با اوست در امان باشد
عصمت او را حصار تن گشته | عفتش پرده دار تن گشته
روی دل در حبیب خویش کند | ترک حظ و نصیب خویش کند
هر چه زان نفس او شکسته شود | بکند گر چه نیک خسته شود
بکشد صد عتاب و سر نکشد | بنهد نان و خود نمک نچشد

در جهان زنان مقبلی اینست | پهلوانی و پردلی اینست
هر که این سیرت اندر او یابی | کوش تا روی از و بر نتابی
در پی نفس کشتن از سر دست | نفس کشتن نهایت مردیست
جهل این خواب و خور که عادت ماست | بخور و می خوران که کار اینست

در فتوت داران بد روغ

پیش ازین مردمی چنین بودست | رسم اهل فتوت این بودست
این دم از هر دو خود نشانی نیست | نامشان بر سر زبانی نیست
بر نشینند که صاحبیم بر صدر | امردی چند گرد او چون بدر
کند از شهر چند سفله بکف | بنشاند برابر اندر صف
دهدکی چند کون دریده همه | پند استاد ناشنیده همه

هر یکی یاد کرده در یوقی　　روز و شب در خیال معشوقی

روز در کار سخت بی خور و خفت　　بعد بیخانه برده شب نه ز مفت

هر چه اندر سه روز کرده بکف　　دود می کرده نزد یار تلف

شده از دلبران و از رندان　　یوسف و گرگشان بیک زندان

این یکی دنبه آن یکی آرد ماست　　شب سماطی کند از آنها راست

خانهٔ پر کمان و پر دولاب　　نرد و شطرنج و کاسه و قاچ آب

هر یک آوازه در فکنده بشهر　　جسته از کودکان زیبا بهر

که در لنگری گشاده اخی　　آنکه چون او جهان ندیده سخی

سفرهٔ نعمت و شکر و قند　　سرگذشت و سماع و صحبت و پند

پدران را ز جهل کور کنند　　پسر زنده را به گور کنند

هم پدر گول و هم پسر ساده　　کام رندان نگردد آماده

پسر از خانه جور دیده و خشم　　نزد ایشان نشسته بر سر و چشم

ابلهست او که باد خانه کند　　گوش بر پند و بر فسانه کند

هزل و بازی و لاغ بگذارد　　قلیه و دشت و باغ بگذارد

رنج استاد و جور باب کشد　　نان نبیند بچشم و آب کشد

آنکه در اصل جلد باشد و چست　　زیرک و سیر چشم و مرد درست

نشود سخرهٔ دکان اخی　　بو برد و بگرد دکان اخی

آنکه زمست و نقل خوار و دنی　　نرود گر بنا و کش بزنی

هم سبیل آن سبیل دانندش　　چشمهٔ سلسبیل خوانندش

این کمان بخشد آن کمر سازد　　تا پسر با حریف در سازد

روز هنگام درش چو گشت خراب — سفره خالی شد و افتی در خواب

هر یکی سر بکار خود بکند — رو بصید و شکار خود بکند

شب در آید دگر همان بار است — وقت آن عیش و کیسه پرداز است

باز چون بگذرد بر این چندی — نشنود کودک از کسی پندی

ریش تا گرد رخش سیاه کند — رونق حسن او تباه کند

قلیه خواهد بنان و رنج معاش — آب خواهد خودش بیابد خاش

بدر افتاده چون سگ از بیشه — نه پدر رو سنگر و نی پیشه

هر دمش دل بغم در افتد و درد — کرباز بچه باخفت این زد

نام حلوا اجل کند و دندانش — زهر خورد است هیچ سود نداشت

با خود از روی جهل بد کرده — آه ازین کرده های خود کرده

حکایت

بود در روم پیش ازین سروکار — صاحبی نان ده فتوت دار

لنگری باز کرده چون کشتی — پر ز سنگ دو آلت کشتی

در لنگر نهاده باز فراخ — کرده ریش دراز دایه و شاخ

خلق رومش نماز بردندی — بچهٔ خود بدو سپردندی

نان صاحب ز کار رندان بود — گوشه‌ی کارشان چو زندان بود

حوریان گرد او گروه شده — رند و عامی در آه و اوه شده

جمع گشتند ازین صفت خیلی — هر یکی را بدیگری میلی

ناگهان رومی غلام باره — صورت بخش و جامه پاره

بیکی زان میانه عشق آورد — علم مصر در دمشق آورد

درختان انار و سیبش داد　　تا ببیند و بر خورد فرزندش داد
بر در روزی بگوشه باغش　　تا نهند از عمود خود داغش
خر زن خویش در دغا می‌کرد　　هر زمان بر اخی دعا می‌کرد
باغبان چون بدید گفت ای خر　　پدرت را دعا کن و مادر
رند گفت از هر دو بیزارم　　که من این عشرت از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود　　طفل در خانه قفل بر در بود
چون پدر نزد صاحب آمد پیش　　بنیادی چنین بپروردش

در تحریص محافظت فرزندان

ای پدر خود بدین سرشته تو　　تو هم باغبان کشته تو
هم بعلم خودش بدی پندی　　که نداری جز او پسر افکندی

باغ

باغ بین را چه غم که شاخ شکست　　باغبانراست غصه گر هست
نقد خود را بدست کس مسپار　　که پشیمان شوی در آخر کار
زان جهان نو رسید معصوم　　مرغ آن باغ و شمع آن بوم
گر نگه داشتیش گنج بری　　ور نه زحمت کشی و رنج بری
کشته تست اگر گلست ار خار　　کشته خویش را تو خوار مدار
بیگمان خانه‌ها اهل فرزند　　حلق خود چون کمان مکن در بند
کی پسر تیر راست اندازد　　گر کمان را درست میسازد
هنر مست این کمان و گر باشد　　بی کمان کار بی هنر باشد
خصم با او چو گشت تنگ آهنگ　　چون کند پهلوان هنر در جنگ
بجز از دستهای تیر انداز　　که کند دشمن خود از پی باز

تیر خود زین کمان چار منی　　چون توانی که بر نشانه زنی

چکنی چون نه مرد زوری و قلاب　　شانه و دوش خویش برتاب

دی فرمود مصطفی ما را　　نه کمان کشیدن از خا را

پشت باید که خوش نهاد بود　　تا خدنگش تو را گشاد بود

در کمان سبک خدنگ نهند　　در چنین منجنیق سنگ نهند

تیغ بی اسب نیک بازی کرد　　تیر دشمنان نشاید برد

تیر بی مرکبان کمانی سست　　بلکه بر سینه ها نشیند درست

تیر گر قفا خورد زانه　　کز قفای کمان رود چون زه

ساده رو زن و آنکه خویشش نیست　　شب چراغی بود که ریشش نیست

مرد بی ریش و دختر خانه　　ننشیند از حساب بیگانه

به شناوش چه مهر و چون بط　　دانش آموزش و فصاحت و خط

کودک خوب را برهنه در آب　　چه کنی پیش بنگیان خراب

گر تو دانسته بیاموزش　　ورنه بگذار و بد مکن روزش

غم مردی نمیخورد مردی　　در جهان نیست صاحب دردی

اکثر کودکان چو زین طرزند　　در بزرگی ادب کجا ورزند

زان سبب بوی نیم مردی نیست　　مردمی را ز دود گردی نیست

هنر از پیشه نیست گر دانند　　پیشه کاران راست مردانند

در کسب علم و شرف

گر بخواهی تو نور علم اندوخت　　در تنور دانشت خواهی سوخت

چون بکسب علوم داری میل　　از همه لذتی فرو چین میل

تن بدو و چراغ و بی‌خوابی — ننهادی هنر کجا یابی

از پی علم دین بباید رفت — اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خاست — نه بسودای مال باید خاست

علم کان از پی تمامی نیست — موجب نشر نیکنامی نیست

هر که علم از برای زر طلبد — دانش از بهر نفع و ضر طلبد

یا خطیب دهی شود پر جهل — که ندانند اهل از نااهل

یا ادیب محلّتی شود — تا کند علم خویشتن در گود

یا در افتد بوعظ و زرّاقی — تا نماند ز علم او باقی

یا دهندش نیابت قاضی — تا فراموش گرددش ماضی

داد این چار فن چو داده شود — لوح جانش ز علم ساده شود

چو اساس از برای حق ننهاد — هر چه دادند باز باید داد

وین سر عالمی بماه کشد — که سر جاهلی براه کشد

می‌دهد اندرونک مایهٔ دادی — مستعد کمالرا یاری

عالمی کش بداد میل بود — مال خود پیش او طفیل بود

مرتضی گر بمال کردی میل — دجله پر مال او شدی و نخیل

چون بجز نشر دین نبودش کام — خاص گردید جاه و دانش نام

آنچنان علم خود چه کرد کند — که نه زد بر دل تو سرد کند

علم را چند چیز میباید — اگر آن بشنوی ز من شاید

طلب صادق و ضمیر پاک — مددی کوکبی ازین افلاک

اوستادی شفیق و نفسی حر — روزگاری دراز و مالی پر

با کسی گر شد این معانی جمع ‌‌ ‌‌ بجهان روشنی دهد چون شمع

سالها درد و رنج باید دید ‌‌ ‌‌ وز ریاضت شکنج باید دید

تا یکی از میانه برخیزد ‌‌ ‌‌ فاضلی از زمانه برخیزد

چیست شیخی بغیر ازین کرمی ‌‌ ‌‌ قدر درویش داد و بی شرمی

خرقه‌ها گرچه می‌برد بعلی ‌‌ ‌‌ کی نگردد بنام خرقه ولی

نسبتش با علی درست شد ‌‌ ‌‌ هر که چون او بعلم چست شد

حکایت

شیخکی در زمانه بود گزاف ‌‌ ‌‌ چشم بر هم نهاده و میزد لاف

در حدیثی دلیل خواستمش ‌‌ ‌‌ حرمت و آبرو و بکاستمش

از مریدان او مریدی خر ‌‌ ‌‌ بغضب گفت ازین سخن بگذر

او

او دلیلست از او دلیل مخواه ‌‌ ‌‌ شرح گردون ز جبرئیل مخواه

هر چه گوید بگوش دل بشنو ‌‌ ‌‌ ور جدل میکنی بمیر برو

چون نظر کردم آن غضب کوشی ‌‌ ‌‌ تن نهادم بعجز و خاموشی

گر نه تسلیم گشتمی در حال ‌‌ ‌‌ مرغ ریشم شکستی بال

خنک آن پردلان دین پرور ‌‌ ‌‌ دل بدین صرف کرده جان بر سر

در صفت طلب علم

همه نزدیک خلق و دور از خویش ‌‌ ‌‌ بتوکل نشسته سر در پیش

جان خود بهر دین فدا کرده ‌‌ ‌‌ پس بدانسته‌ها ندا کرده

چشم بی خوابشان بران رخ زرد ‌‌ ‌‌ کرده از اشک مردمک را گرد

از علوم گذشتگان ورقی ‌‌ ‌‌ نزد او بهتر از طلا طبقی

روی در سیر و هیچ ذرّه نه — همه در بحر و بیم غرقی نه

گشته قانع بنیم نان خشک — نفسی خوش زده چو نافهٔ مشک

سفره بی نان و کاسه بی خورشی — پرهیز کرده کاسهٔ مردی

علم جویان عامل ایشانند — راستکاران کامل ایشانند

همه عقل و بار جان علمست — در دو گیتی حصار جان علمست

خفتهٔ بر سر تو بیداراست — مردهٔ با حقیقت یاراست

جوهر او نپوسد اندر آب — آتش او نسوزد اندر آب

می روی با دل تو همراهست — می نشینی ز جانت آگاهست

کرد نقشش بخاک نتواند — تند بادش هلاک نتواند

شاه و سرهنگ ره بدان نبرد — دزد و طرّار شو ازمیان نبرد

بانو گنجی چنین روان دایم — تو پی حبّهٔ دوان دایم

در نکوهش فقیهان دون

اینکه گشتی بدان قدر خرسند — که کسی گویدت بدانشمند

گرد بدعت مگرد و گرد فضول — می کن آنچه خدا و گفت رسول

قول روشن چو هست و نص جلی — پی رخصت چه گردی ای زحلی

در حیل دفتر و کتاب که ساخت — با بند و به فصل و باب که ساخت

سفر براست در نورد بدن — گرد تا ویل دو دگر بدن

جاهل و عام را فضول کند — خاص را خود بجان ملول کند

روشنی نیست فروغ مده — یکسان رخصت دروغ مده

عالمی بردرا مبر سر و — این چه رفتن بود بمیر مرد

چند گردی چو آب و چون زالند — موزه در پای گرد هر چادر

چه کند مرد چادر و موزه — از چنین زرق روزه بر روزه

لشکر ترک و لقمه‌های حرام — رفته در پیشگاه خواجه امام

کی موافق بود بر دانا — در یکی خیمه نیست مولانا

لاجرم زین فضول و وسواسها — از محصل تهی است مدرسه‌ها

خود دانش خلاصه آن باشد — که پس از مرگ زنده جان باشد

پس چرا باید این فزودنها — وز پی دانش این زبونیها

ورنه چند فضل حل کردن — با فضولان همه جدل کردن

در خروش آمدن بقوت جهل — تا کسی گوید اینت مرد اهل

علم را دام مال و جاه مساز — بره خود ز حرص چاه مساز

نه بنوی رنج و ز جرح و ده و گیر — صاحب مسند قضا شده گیر

در آداب وعظ

بر سر منبر و مقام رسول — نتوان رفتن از طریق فضول

آن تواند قدم نهاد آنجا — که نیارد ز عشوه یاد آنجا

نفس از شهوت و غضب نزند — دست و پای از سر طرب نزند

مشفق خلق و نیک‌خواه بود — علم او بر عمل گواه بود

از جهان جز حلال نپسندد — هوس جاه و مال نپسندد

هر چه گوید درست گوید و چست — زر نخواهد که گر چه باشد درست

علم تفسیر خواند و با اسناد — باشدش اکثر حدیث بیاد

آنکه در علمش استقصا بود — شاید ار مرشد و امام بود

زلت خاص آفت عام است — زلت بیش زعامه خاص است

واعظی خود کن آنچه می گوئی		نکنی ور دو صد چه می جوئی
جای پیغمبر و رسول خدا		چه نشینی با خبث بر یکپا
سرفرا پیش و دستها برهم		سینه پرجوش و دیده ها پرنم
لاف چند این زنی ز فضل و شرف		سخنی کسب کن بکد و عرق
عرض کن مختصرهای بیخواب		نقدهائی که در سحر یابی
چند باشی عیال فکر کسان		چه گشاید تراز ذکر کسان
عام را از حلال گوی و حرام		خاص را مخلص حدیث و کلام
پس ازین شعرهای باد انگیز		آب قرآن بر آتش تن ریز
منشان پیش یکدگر زن و مرد		ور نشینند منع باید کرد
وعظ زن عفت است و مستوری		مدح او را بوعظ دستوری

زن

زن که او شاهد و جوان باشد		نازک و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر		بجوانان و امردان ناظر
خوب چون روی خود بیاراید		از نماز و ورع چه کار آید
چه دهی دین و باغ در پیکنی		دم دستار چار گز چکنی
با تو خود غیر ازین حکایت نیست		فضل و علم تو جز روایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت		معنی آنچه نیست در طینت
پیش ازین کاملان که بوده اند		معجزات سخن نموده اند
زان معانی که داشتند همه		یادگاری گذاشتند همه
اینکه مقبول و مقبلی اینجا		از نشانها چه می هلی اینجا
راست گوئی براست گو نکوش		این سخن را از راستان بنیوش

در راستی

راستی کن که راستان رستند   در جهان راستان قوی دستند

راستکاران بلند نام شوند   کج روان نیم پخته خام شوند

یوسف از راستی رسید بتخت   راستی کن که راست گردد بخت

راست گو بنده راست بیند خواب   خواب یوسف که کج نشد دریاب

گر بدی دامنش گرفت چه باک   چکند دست بد بدامن پاک

چون در او بود راست کرداری   خواب او کرد فعل بیداری

چون بنیکی دریده پیرهنی   شد مسخّر چو مصرش انجمنی

پیرهن کاین بود مقاماتش   دیده روشن کند کراماتش

گو بدر پیرهن نکو رفتار   یوسفی گرگ و پیرهن کفتار

دامنی را که در کشی ز هوا   این اثرها کند رواست روا

بگریزد آنچنان عزیز نشد   که گرفتار خفت و خیز نشد

چه خیانت نکرد با دل جفت   راست آمد هر آن حدیث که گفت

پاک دلرا زیان بتن نرسد   ور رسد جز بپیرهن نرسد

از دو چاه و دو گرگ دید شکنج   چه عجب گر رسید بمال و بگنج

گرگ اول چو در گناه آمد   نام او در کتاب شاه آمد

گرگ آخر چو در فضیحت ماند   ایزد او را بنام خویش بخواند

گر غلامی عزیز گردد و شاه   نه عجب چون بری بود ز گناه

قول و فعل تو تا نگردد راست   هر چه خواهی نمود جمله هباست

کور و کر گرنه ز چاه مترس   راست باش و ز مهر و شاه مترس

استوار و شجاع باش و دلیر — در نفاذ امور شرع چو شیر

آخرین یار اولیا صدق است — اولین کار انبیا صدق است

هر که زین صدق دم تواند زد — در ولایت قدم تواند زد

تا درون و برون نگردد راست — بوی صدق از تو بر نخواهد خاست

صادقان را رجال گفت خدای — خنک آنکو بصدق دارد پای

تا تو باشی ز راستی مگذر — مکش از خط رستگاران سر

صدق میزان کرده ها باشد — وانچه در زیر پرده ها باشد

صادقی هر چه جز خداست بیا — از بد و نیک با خدا پرداز

گر حکیمی دروغ ساز مباش

با کج و با دروغ یار مباش

در حکمة

حکمت از فکر راست بیرون آمد — وز مراعات سرّ دین آمد

نظر اندر صفات حق کردن — بدل اثبات ذات حق کردن

سخن کان بدل فرو ناید — دان که از حکمتی نکو ناید

تا نخوانی حکیم دونان را — گرچه دانند علم یونان را

حسن فعل حکیم و حالش را — بین و آنگه شنو مقالش را

گر زبان حکیم خاموش است — فعل او بین که سر بسر هوش است

رونق آن حکمتی ندارد نور — کز کتاب و ز سنت افتد دور

هر که را این متاع در بار است — نطق او در زبان و کردار است

دیدنش حکمت و فعل اعمال — صحبتش رحمت خواص و عوام

وقت گفتن حکیم اینجا است — کانچه گوید بقدر گوید راست

به هوا و مجاز دم نزند | در پی آرزو قدم نزند

ندهد بر خرد هوا را دست | خرد او کند هوا را پست

حفظ ناموس را کمر بندد | راه سالوس و زرق بربندد

آنچه داند حقیقت او باشد | وآنچه گوید حقیقت آن باشد

سیرت رفتگان طریق او را | صفت صادقان رفیق او را

با کسان انس کمترش باشد | اجل اندر برابرش باشد

نشود وقت او به بازی صرف | ننهد بی یقین قلم بر حرف

غم عمر گذشته گیرد پیش | دل ز تدبیر درم ندارد ریش

شفقت بر جوان و پیر کند | رحم بر منعم و فقیر کند

او دل هیچکس نیازارد | چون بیازارد زود باز آرد

کوشد اندر تمام دانستن | ننگش آید ز خام دانستن

پر به خواب و خورش هوس نکند | بی تواضع نظر بکس نکند

صورت اهل حکمت این باشد | حکما را صفت چنین باشد

گر نه آنی که در کار افتی | هر خسی را حکیم چون گفتی

حکمت آموز و نور حاصل کن | دل خود را بنور واصل کن

گر بحکمت رهی سوار شوی | حکما را سپاس دار شوی

در پاس حقوق چند

چند باشی بدین و آن نگران | پند گیر از گذشتن دگران

واعظت مرگ همنشینان بس | اوستادت فراق ایشان بس

گر دلت را ز مرگ یاد شود | کی بدین ساز و برگ شاد شود

فرصت خویشتن چو کرد و فوت　　هم تو بر خویشتن بخوان الموت

مرگ و مردن برابر دل دار　　یاد گور و لحد مقابل دار

گر گدا اگر امیر خواهد بود　　مردنی ناگزیر خواهد بود

پدرت مرد و با خبر نشدی　　مادرت رفت و در پیش ور نشدی

داغ فرزند و هجر همسالان　　همه دیدی نمیشوی نالان

این دل و جان آهنین که تراست　　نتوان کرد جز بآتش راست

جهد آن کن که زود خاک شوی　　تا مگر زین گناه پاک شوی

چه تفاخر کنی بنام پدر　　چون ندانی نهاد کام پدر

پدرت باغ و بوستانی کرد　　تو چنان کن که آن بدانی کرد

گر نسازی تو باغ معذوری　　باغ او را مبر که معموری

هیچ نحسی بکار و کشت مکن　　نام آبای خویش زشت مکن

کی کنی خانهٔ پدر معمور　　تو که شب مستی و سحر مخمور

چیست میراث او طلب کردن　　روز و شب خرج بلکه طلب کردن

خیر و خیری برای او تو بکن　　او نکرد از برای او تو بکن

او نخورد و دار زرکی همی هشت این　　گر نمیخورد خود نمیگشت این

مرترا بین غایت بزرگ او کرد　　این چنین بی برگ و سترگ او کرد

بر روانش رسان چراغی هم　　که از او دیده فراغی هم

واجب آمد برادری شش حق　　اولش حق واجب مطلق

بعد ازان حق مادرست و پدر　　وان استاد و شاه و پیغمبر

اگر این چند حق بجا آری　　رخت در خانهٔ خدا آری

حق اینها بدان که ادا یابند — مقبلان این دقیقه دریابند

حب ایشان سرت برافرازد — بغض ایشان بخاک اندازد

جنبشی کن که نیست جای نشست — مگر آید مراد دل در دست

ور گرت نیست قوت و نیرو — بعزیزان خویش قل سیرو

در سفر و فواید و آداب آن

چو ندانی ز خود سفر کردن — بایدت در جهان گذر کردن

تا ببینی نشان قدرت او — با تو گوید زبان قدرت او

کای پسر خسروان که می‌بینی — اندرین خاکدان بمسکینی

همه بیش از تو بوده اند بزور — این کشان میروی تو بر سر گور

چو در آمد اجل زبون گشتند — ملک بگذاشتند و بگذشتند

مکن

بکن اندر زمان مستی خود — سفری در زمین هستی خود

تا بدانی که کیستی و که — ز چه چیزی و چیستی و چه

چو ندانی بپای روح سفر — بایدت در جهان چو نوح سفر

بدو آوای حکیم فرزانه — بر نشاید نشست در خانه

چند در خانه گاه دود کنی — سفری کن مگر که سود کنی

نشود مرد پخته بی سفری — تا نکو شو نباشدت ظفری

چون توان برد نقد درویشان — چون نه دریوزه از در ایشان

پای خود پی کن و بسر می گرد — عجز پیش آر و در بدر می گرد

تا مگر ره بتو افتد نظری — بر یابی ازین میان گهری

سفر مال بیم دزد بود — سفر حال اجر و مزد بود

هر زمینی سعادتی دارد　　مردمی رسم و عادتی دارد

در طلب گر تو پاک باشی و چست　　همچو در پاشوی ز معنی پر

هر دمی آزمایشی باشد　　هر بگامی نمایشی باشد

با ادب رو که نیکخواه تو اوست　　در سفرها دلیل راه تو اوست

بردباری کن و قناعت ورز　　تا ز دلها قبول یابی و ارز

گر جهان میروی براه ارفاش　　چو توکل براوست خوش میباش

چو خرد با دلت خلیل شود　　راه را بهترین دلیل شود

در مقامی که آشنائی نیست　　بهتر از عقل روشنائی نیست

بسفر گرچه آب و دانه خوری　　بی ادب سیلی زمانه خوری

مکن اندر روش قدم سست　　تا بیابی سبو ز آب درست

در سفر چون پی شکم گردی　　ز کجا صدر و محتشم گردی

چون قلندر مباش لوت پرست　　کاسه از معده کرده کفچه بدست

سر و پای ار چنینست غم نخورد　　شکم ار پر نشد شکم بدرد

کی بد اند قلندر کنده　　که بدوزخ همو برد کنده

گر شکر در دهان او ریزی　　زهر قاتل شود چو بر خیزی

سفر این کسان چه گرد کند　　بجز از پای و سر که درد کند

پیش ازین هم روندگان بودند　　عشق را پاک بندگان بودند

که بجز راه حق نرفتندی　　در پی جرّ و دق نرفتندی

بجاور فتوح دادندی　　ز نفس قوت روح دادندی

گوشه داران ز مقدم ایشان　　شاد بودند از دم ایشان

ز مجیء پاکشان هر حرکت　　بر زمینی ز یمن صد برکت

رنگ پوشش دروغ چون پر شد　　عقد خرمهره رشته در شد

خلق دریافت زرقشانرا　　حق نمائی و حقه بازیشانرا

نام تلبیسشان به افواه رفت　　که کراماتشان بنان رفت

بر روش چون گناه کار شدند　　همه در چشم خلق خوار شدند

تا که شد زین ملامت انگیزان　　خون درویش پاک رو ریزان

گشت کار طریقت آشفته　　شد جهان از مجردان رفته

زین کچولی کچل سری چندی　　که بریشش جهان همی خندد

علفی خرخر و عسل خواره　　همچو زنبور بیشه آواره

موی خود دراز کرده بزرق　　کرده آونگشان چو مار از فرق

رند و رقاص و مارگیر همه　　زرق ساز و دغل پذیر همه

دم اندر کلاه خود دوزند　　خلق را ترک همت آموزند

فرضشان آتش بنگ پی خوردن　　ورد و سنت قدح همی کردن

جملگی خانه سوز و آتش باز　　آتش خویش را نکشته براز

خاک از ایشان چگونه شلک شود　　که بدریا شوند خشک شود

از هوس حلقه در ذکر چه کنی　　هرچه باقی بحلق درچکنی

نفس از حلقه کی پذیرد پند　　در شهوت ز راه حلق ببند

حلقه در کیر و حقه پر معجون　　این بود دیو اکثرش در کون

این بدان گفتمت که فتنه پرست　　صاحب زرق و مکر و شید پرست

تا بدانی و زر تلف نکنی　　بی خبر سر درین علف نکنی

وگر او شیر را بیک دو درست / بنوازی هم از بزرگی تست

تا ز کردار خود خجل نرود / وز سخای تو تنگدل نرود

نتوان دربخششان اگر دردند / که در آن ذوق رنج پروردند

گرچه در فقر نادرستانند / چیز کیشان بده که چشتانند

با کرامات نیست شعبده راست / تو همی کن تفرّجی که رواست

برکنندشان چو راست کردم خنگ / هم بخواهم بعذر عذری لنگ

مثل اولی نه لایق جیبست / دوستانی که موجز عیبست

از تو بود این خطا نه از وی بود / چون نپرسی که در خطا کی بود

ز کمان کول و کلبه پر سمتا / نخرد خام جز یکی در چار

صاحب زرق هم دکان دارست / هر مریدیش بیست سمسارست

این یکی گوید که شیخ و لیبت / وان دگر گوید که به ز علیبت

وان که یک لحظه خورد و خوابش نیست / وین که در خانه نان و آبش نیست

وان که در شب بمکه برد نماز / وان که تا شام رفت و آمد باز

میفروشند و میخورند اورا / وین خران بین که میخرند اورا

این سخن چون بجاست میگویم / گرچه تلخ است راست میگویم

گر بشیرینی شکر نبود / آخر از نبات تلخ‌تر نبود

سخن راست گوش باید کرد / که گهی تلخ گوش باید کرد

سخنی چند بر سبیل موعظه

پر مزه مند مباش و سرگردان / که شبانست سیرت مردان

خویشتن دار پاس دوست امین / کز یسار تو ناظرند و یمین

قدم اندر زمین منه جز پست   کاسمان از نظر بجانب تست

کوش تا بی حضور دم نزنی   بر زمین خدا قدم نزنی

خوری نرم باش و آهسته   تا نگردند خاکیان خسته

از تو موری اگر بیازارد   پیشت آن ز اعجز باز آرد

چون صغیر و کبیر نیست مثنا   مر صغار بر قدم منه بگران

خرده راکش تو خرده می دانی   چون بپرسش رسد فرو مانی

مکن آزار خلق و گور ببین   با سلیمان چه گفت مور ببین

بر ضعیفان روا نباشد زور   چه صلح باشد آن ضعیف چه مور

چون حساب از نقیر خواهد بود   شاید از مور نیز خواهد بود

مرغ را داند دادن از دو بهشت   منطق الطیر عاشقان اینست

ای جوان حاضر تو پیرانند   با ادب رو که خرده گیرانند

هر که او از گذشته یاد کند   با دل خود بشرم داد کند

شرم دل را شکسته دارد و تن   شرم بستاند از زنا و زمن

هر که را کرد شرم از او دوری   ببرد پرده های مستوری

شرم باشد بلاف نگرانی   بحدیث گزاف نگرانی

هر که داند خدای را حاضر   چشم او از حیا شود ناظر

نکند هر چه عقل نپسندد   در باطل بخود فرو بندد

شرمت از فکر عاقبت زاید   وز دوام مراقبت زاید

در موجبت سر پوشیدن

حیلوان بخیر کوشیدن

سخنی چند بر سبیل تمثیل

صرف طاعت کن این جوانی را　　بنگر آن روز ناتوانی را

عاقلی گرد نانهاده مگرد　　کز جهان جز نصیبه نتوان خورد

در دل خود مکن حسد را جای　　ز درون زنگ بغض و کین بزدای

سلطنت چیست تن درستی تو　　پادشاهی مخبر چستی تو

گر دل آمن و کفافت هست　　ملکت قاف تا بقافت هست

دوغ و بیشی بیکدگر باشد　　گفتن بیش بار خر باشد

نظر از پیش و پس دریغ مدار　　آنچه دانی ز کس دریغ مدار

چشمها تیره خانها تاریست　　گر چراغی در آوری یاریست

هرچه دانسته ز پیش کسان　　دست دستش بدیگری برسان

نیکی

نیکی ار در محل خود نبود　　ظلم خوانندش ار چه بد نبود

وز بدی آنچه او بجای خود است　　عاقلش عدل خواند ار چه بد است

هر که خود را نخواست کوچک و خرد　　با فرومایگان ستیزه نبرد

حکمت نیک و بد چو در غیب است　　عیب کردن ز نیکوان عیب است

هر چه ورزش کنی همانی تو　　نیکوئی ورز اگر توانی تو

مهر محکم شود ز خوش خوئی　　دوستی کم کند ترش روئی

خلق خوش خلق را شکار کند　　صفتی بیش ازین چه کار کند

هزل آب از رخ فرو ریزد　　وز فزونیش دشمنی خیزد

دل بجانان مده که جان ببرد　　شهوت مغز استخوان ببرد

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست　　وانکه پوشیده داشت مار تو اوست

دوستی از درم خریده مجوی پرده داری ز پس دریده مجوی

چرخ رام تو گشت و دورانش گوی خیری ببر ز میدانش

کف خود را بداد عادت کن دست در کیسهٔ سعادت کن

ماه گردون که این کرم دارد می کند بذل تا که دم دارد

هم بانگشت می نمایندش هم بخوبی همی ستایندش

آنکه ماه زمین بود نامش چون ببینند مردم انعامش

در پیش روز و شب دعا گویند سال و مه مدحت و ثنا گویند

بجز این خورد و خواب و خیز و نشست مرد را هیچ طرفی هست

چون مزاج هوا بشد در آب احتما باید از طعام و شراب

حل و عقد بیت هست و تدبیری چه نشینی بساز اکسیری

پند ما گوش دار و شاهی کن ورنه در قسم هرچه خواهی کن

خود وفا نیست در نهاد جهان مگر اندر دماغ باد جهان

خود چه محتاج قیل و قال منست این سخنها گواه حال منست

بی وفائی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیالاتست نظری کن ببین چه حالاتست

هرچه هست اندرین جهان خراب نقش او با دگونه بینی از آب

تو همه اینها در آب می بینی با خود او را بخواب می بینی

ماتمت سور باشد اندر خواب گر چه شادی و خنده غم دریاب

تا چنین زنده بود در خوابی چون بمیری تمام دریابی

هر که پیش از اجل تواند مرد بچنین راز ره تواند برد

هرچه را نیست بر عزو بنیاد　　پیش دانند باد باشد باد

گر تو جانی غذای جان میجوی　　ور تنی آب و آش و نان میجوی

بر خوری زین شراب مست آنی　　خفته و بی خبر بدست آنی

آنکه آمد ز راه عقل بدر　　خوردن گاو کرد و خفتن خر

دست او هر دو روز در شاخی　　مار او هر دمی بسوراخی

روغنش در چراغ کم گردد　　پشتش از باد حرص خم گردد

هر دمی دلبری همی گیرد　　تا که از دردشان فرو میرد

مرگ از این نوع زندگانی به　　نام این قوم خوردندانی به

چه وفا خیزدت ز یار جلب　　یادی از روشنان چرخ طلب

حاصل از نازنینت جز تیزی　　وز جلب جز خرابه دهلیزی

خلق را روی در کمالی هست　　بجز این خورد و خواب حالی هست

تا زبان تو این و فعل آنست　　روی این راز بر تو پنهانست

چونکه شهوت شود دم آورت　　سر بسوی غضب شود بارت

بر فروزد غضب روانت را　　ببرد خشم خلق جانت را

غضبت روی دل سیاه کند　　شهوتت مغز جان تباه کند

غضب و شهوت از میان بردار　　کام خویش از عروس جان بردار

نطفهٔ را که پیش وارثست　　دانکانش مدد که پارهٔ نست

این چنین نطفه را تو بر چیزی　　زود اندر مشیمهٔ ریزی

بود اندر مشیمه یکچندی　　بدر آمد شود فرزندی

چند روزی بناز دارندش　　ز آتش و آب باز دارندش

پیر از آن هیچو سرو بالنده   نوجوانی شود سکالنده

آتش شهوتش بلند شود   بزن و بچه پای بند شود

سر و ریش به روغ بطرازد   من و مائی ز خویش برسازد

میرود چون سگان زنجیری   اینچنین تا به حالت پیری

ضعف پیشش نشسته فرماید   بستن پای و دست فرماید

مدتی اینچنین بسر گردد   زحمت دختر و پسر گردد

زن از او سیر و بچگانش هم   همه در قصد مال و جانش هم

بدعای خود و دعای کسان   برود زین سرای بوالهوسان

زود بر تختهٔ نشانندش   بر سر حفرهٔ دوانندش

بنهندش بخاک و باز آیند   بسر مال او فراز آیند

بنهندش بخاک و باز آیند   بسر مال او فراز آیند

خانه را غارتی در اندازند   بشبی جمله را بر اندازند

این حسابی که چند مظلمه برد   آن فغانی که از چه زود بمرد

گور پر مار و خانه پر کژدم   خواجه در دام گفتگوی ادم

بر آیند مالکانش زود   که بگو تا ترا خدای که بود

در سؤالش کشند و در تنها   چون سخن را جواب نتواند

آتش خشم بر فروزانند   در شب اوّلش بسوزانند

بودن و رفتن چنین چکنند   بچه کار آید آن و این چکنند

جاهلانی که کار زبان کردند   دین و دنیا چنین زیان کردند

چند ازین رنج و چند ازین خواری   بهر چیزی که زود بگذاری

دل درماندگان بدست آورد   بر ستم‌پیشگان شکست آورد

گرچه این جمله عرف و عادت بود   لیک سرمایهٔ سعادت بود

چو مؤدب شود باینها مرد   این سعادت طلب تواند کرد

پیش ازین سالکان و غوثان   راه را بر تو کرده‌اند آسان

راه ایشان ببین که چون رفتند   بچه نوع از جهان برون رفتند

گام بر گامشان بنه و برو   روز راحت مبین و شب مغنو

در طریقت ریاضت و فنا   نتوان رفت جز برنج و عنا

زین سخن گر دلت هراسان شد   ترک دنیا بکن که آسان شد

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو   چون بمعنی بیافت ملکی نو

کار این تخت چون بدست بداد   نیستی جست و هرچه هست بداد

در پی شاه هر کسی بشتافت   پر بگشتند و کس نشانش نیافت

پادشاهی بدان توانائی   با چنان عقل و علم و دانائی

نیست بازی که هم بکار برفت   که ز تختی چنان بغار برفت

تا کسی بر گهر نیارد دست   نتواند کبود مهره شکست

آن کسانی که در هنر کوشند   خویش را از نظر چنان پوشند

راه معنی باسب و زین نزنند   جز بدل در طریق دین نزنند

چند در بند هر هنر باشی   پر مشو کز هنر تهی باشی

این گروهی مغفل و ساهی   نتوانند با تو همراهی

دست آزاده بجنگ آورد   روی در روی نام و ننگ آورد

کو برون آورد ز عرفانت   برگشاید دو دیده از خوابت

چو ازین خانه میروی بدرست   بطلب راهوار فیقی چست

تا بگوید چو بازپرس راست   کاندرین راه منزل تو کجاست

این ره باطنیست پر زجر و رخت   وز پس و پیش چند منزل سخت

اولش مهد و آخرش تابوت   درمیان جستجوی خرقه و قوت

خواهی اطلس بپوش و خواهی دلق   با خدا باش و در میانه خلق

بی حضوری مباش و بی شوقی   تا بیابی ز جام او ذوقی

بگذر از ریش و سبلت بینی   که تو آن نیستی که می بینی

گرد هر در مگرد چون گولان   درج شو در حساب مقبولان

گرچه کارت بجای خود نبود   هیچ فارغ مشو که بد نبود

در

در صفت شیخ و مرشد

شیخ را علم شرع باید و دین   حکمتی کان شود درست و یقین

نفسی طیب و دوری مشکی   سر و مغزی منزه از خشکی

بوده در حکم مرشدی ز نخست   برده فرمان اوستاد و چست

فارغ از عجب و قیاس شده   در جهان آدمی شناس شده

در ولایت بمسند شاهی   بر نشسته ز روی آگاهی

نرود در تحسی دلش رنجه   نه قبول کسی قوی پنجه

نه کسی را گرفته بر کارش   نه شکن در فنون گفتارش

گشته یار از کتاب و از سنت   طالبان را سبعی بی منت

وقتشان بر سر زبان خواند   که خدا خواهد و خدا داند

روح بر عرش و جسم در زندان　　چهرهٔ او گشاده لب خندان

اگرش مال کم شود شادست　　ور فزون شود بریش بادست

دنیی او ز بهر دین باشد　　خرمنش بهر خوشه‌چین باشد

شهرهٔ شهرها به پاک روی　　بازوی او به شرع و عقل قوی

دل او از ریا بپرهیزد　　نورش از نور کبریا خیزد

گرچه داند فلک فراخ و داد　　دم بدم حاضر آورد بر او

شغل او بهجت و سرور بود　　کارش ارشاد یا حضور بود

روی او هیبت و وقار دهد　　خوی او خلق و لطف یاد دهد

این کسان باز دست سلطانند　　وان دگرها مگس همی رانند

همچنین پیر دست شاید داد　　که جوان را کند ز بند آزاد

در

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یارست　　هر زمان توبه اینت در کارست

شستن جان و تن ز ظلمت عار　　نتوان جز به آب استغفار

توبه صابون جامهٔ جانست　　توبه زیب چراغ ایمانست

دست و فعلی بشو بدانی بد　　که ز اوصاف بد توانی مرد

تا دلت را ز غیر او رنگیست　　پیش راهت ز شرک خرسنگیست

دست دادی که توبه کردم زود　　دست دادی و دل ندادی چه سود

توبه کان تن کند نمازی نیست　　کار بی دل مکن که بازی نیست

هر که در توبه پایدار آمد　　در دگر ز گنها سوار آمد

عادت خواجه ترک عادت نیست　　هوسی دارد این ارادت نیست

تا کند در لذتی بده دادش　　چو گذشتی مکن دگر یادش
گر نشستی چراش مپسندا　　کودکی باشد این پشیمانی
برکند بیخ جمله کاشتها　　التفات تو با گذاشتها
از گنه چون بتوبه گروی دور　　ظاهر و باطنت بگیرد نور
توبه تا خود کنی تو سست آید　　توبه کایزد کند درست آید
از گنه توبه کن زطاعت هم　　طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از خللها دور　　از محبت بدل درآید نور
توبه اول مقام این راهست　　آخر بینش محبت شاهست
در مقامی چو مرد رست آید　　در مقام دگر درست آید
توبه را با سلوک این هنجار　　همچو پرهیز دان و دارو کار

گر نه پرهیز بر نظام بود　　ماده ناپخته خلط و خام بود
در چنین حالت ار خوری دارو　　راست کن گور و در پس یارو
خانه چون تیره و سیاه بود　　نقش بروی کجا نباه بود
در زمین آنکه خار و خس بگذاشت　　تخم در وی کجا تواند کاشت
حق پرستی نظر بغیر مکن　　کعبه دیدی گذر بدیر مکن
خرقه پوشی بترک عادت کوش　　ورنه خمار باش و خرقه فروش
ترک این توبه کن که می خوردن　　به ز توبه شکست و می خوردن
تو مرید برنج و بریانی　　بچنین توبه برون کجا دانی
رخ چو در توبه آوری زگناه　　توشه از ره بساز و گیر راه
باز گرد از در هوا و هوس　　بطریقی که ننگری از پس

نه که چون توبه از گناه کنی | یاد پندار در کلاه کنی

که چو دادم بتو بر خود راست | تنم از آتش جهنم رست

تا تو بر آرزو سوار شوی | نپسندم که تو بکار شوی

دست پیمان مده بنامردان | دست دادی مباش سرگردان

در میاور بعهد ایشان دست | کانکه این عهد را شکست شکست

شیخ شهر است نزد شهر مرو | چون نداری هنر ز لب بر مرو

سپر است اینکه می دهد پیرت | چون ببیند خطی زند تیرت

پیر راه ار چه پیر زن باشد | بر دل شیر شیر زن باشد

توبه آنرا بده که دل دارد | ورنه مرد ترا خجل دارد

دست بیمار در مگیر بپشت | گر نه بر نبض می نهی انگشت

پر بتقلید تو بکار شدند | که همان رند و باده خوار شدند

بکشی صد کس اندرین گرما | که بمحروری دهی خرما

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی عمل است | دل بی عشق چشم پر سبل است

ذکر در دل چو جای کرد نشست | بانگ خواهی بلند خواهی پست

آنکه نامش همی بری شنواست | گر نداری فغان و نعره رواست

تو انش سپاس فکر آنست | حاضرش می شناس ذکر آنست

لال گردی و گنگ ار آن دانی | ور ندانی که را همی خوانی

آنکه او را نه آشنائی تو | بکدامش زبان ستائی تو

هیچ دانی که روی اندر کیست | چو ندانی خروش بهر چیست

دل غایب ببانگ محتاج است — دل که حاضر شود بمعراج است

چو دلت با زبان نشد همعهد — زشت باشد بذکر کردن جهد

یار باید دل و زبان باهم — تا توان زد زنام پاکش دم

دل چو پر نقش رنگ باشد و بوی — بر زبان هرچه بایدت میگوی

در ترک و تجرید

بی دردم شو گرت سر دینست — کاولین کام عاشقان اینست

این ده و باغ و بچه و زن تو — غول راهند و غل گردن تو

غل و غولی چنین که داشته به — داشتن چون بود نداشتن به

دل که وحدت سرای ایزد است — پاک دار از شرک که خلوت شاه است

روی دل جز در آن یگانه مکن — مرغ دینی هوای دانه مکن

در و دیوار در شمار تواند — انجم و آسمان بکار تواند

با تو گویان بزبان هر ذره — که مبادا چنین مشو غره

چند ازین نیستی و از هستی — ازل اندر ابد زن و رستی

خر در افسار و سوز زاندر ترا — چون روی در سراچه کار ترا

تا ترا از تو شیشه در بار است — از تو تا دوست راه بسیار است

ره که باید بپای جان رفتن — با خر و بار چون توان رفتن

تو دل خود چو ده خراب کنی — که در او سنگ و خاک و آب کنی

نام زر چیست جیفهٔ مردار — که خورد جیفه جز سگ و کفتار

تا تو داری خبر ز هستی خود — میل داری ببت پرستی خود

مرد از آراستن تباه شود — سینه از خاستن سیاه شود

عارف کرده کار دزد چه کند — ولی الله یار و خر چه کند

در جهان داد بند گبش نداد — که ز بند جهان نگشت آزاد

مرغ او آشیانه کی سازد — مور کی به خانه پردازد

فایدهٔ جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد — قوت تن ز آب و نان باشد

خانه خالی بود حضور دهد — تن خالی فروغ و نور دهد

صیقل نفس چیست کم خوردن — آفت عقل نفس پروردن

هیزم از جوع پر دلیلی نیست — بجز این آتش خلیلی نیست

آتشی کو بهار و لاله دهد — نرگس این سبزه و نواله دهد

گر بر آن ملک آرزوست بجوع — نرسی جز بپای مرد جوع

رای روشن شود ز کم خوردن — هر خوردن چراست غم خوردن

عود و چنگ جهان که بی نفسند — از درون تهی خوش آوازند

عیب صوت الحمیر میدانی — بر سر سفره خر چه میرانی

شکم پر شود بخار کند — بر دماغ تو گند کار کند

بگریزد فرشته از سر تو — غول و دیو اندر آید از در تو

از خورشها شکم تهی بهتر — ور حلاوت است نیز کم بهتر

آز دانا تو هم شکم یابی — کام یابی ولیک کم یابی

تو نه از بهر خوردن آمده‌ای — کز پی کار کردن آمده‌ای

راه دنیا نه بهر رفتن تست — نه ز بهر فراغ و خفتن تست

هر چه مستت کند شراب تو است — وانچه بیخویشت کرد خواب تو است

نان اگر پر خوری کند مستی | کم خور ای خواجه و ز بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند | که حلال تو را حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن | خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندر آن افتد | فتنه در میان ران افتد
تو ز آسیب دوزخ ماهی | بر کشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند | روزه گیرند و شب وصال کنند
ننمایند روی وصل بخام | پختگان را وصال نیست حرام
آنکه از پیش کرده در کار خورد | با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحر خوری | ره بآن روزها چگونه بری
با چنان خوردن و چنان آروغ | کی برد رخت روح بر عیوق

عارفان را ز روزه شب قدر | شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی | ور بماهی رسد قدید شوی
تو شکم بودهٔ از آن سست | جان و دل باش تا که باشی چست
هر که زورش بفربهی باشد | چو شکم شد تهی تهی باشد
تن چو خون ثقیل سنگ آید | دل ز بار بدن بتنگ آید
در تن این باد ناخوش گنده | چون گذارد چراغ را زنده
هر دمت بوی بر دماغ زند | همچو بادی که بر چراغ زند
روح خود زنده کن که باغ تو اوست | خرد تست کآتش چراغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چه کنی | رودهٔ پیچ پیچ را چه کنی
تو ز کم خوردن و ز کم خواب | یابی ار آنکه دولتی یابی

در صفت بیخوابی

عمر تا خفتن از تو هستی کس　　نص یا ایها المزمل بس

شود از آب چشم و بیداری　　بر زبان چشمهٔ سخن جاری

خواب را گفتهٔ برادر مرگ　　چو بجنبی همی زنی در مرگ

دل شب زنده دار زنده شود　　تا لب خفته سرفکنده بود

خواب خون در بدن فسرده کند　　زندگان را برنگ مرده کند

جز شب تیره نیست آن ظلمات　　که در او یافتند آب حیات

نشود آب زندگی ریزان　　مگر از دیدهٔ سحرخیزان

شبها تیره و دراز بود　　کار ما گر بروی ناز بود

گر هر یکی شبی بروز آورد　　رخ در آن یار دلفروز آورد

ورنه هم عود ما بر آتش کن　　شب ما ناخوش است شب خوش کن

دوست بیدار و دشمن اندر خواب　　فرصتی اینست فرصتی دریاب

منکر شد این حواس جسمانی　　دشمن این دوستان که میدانی

تو در آن کوش هر از خر بیداری　　نرسی جز بنو و بیداری

گنج گیران بگنج روح رسند　　شب نشینان بدین فتوح رسند

مردم چشم شب نشین انور　　از در عزلت و فکر و حضور

خاصیت گوشه گرفتن

خوب رویان چو رخ نهی پوشند　　عاشقان در طلب همی جوشند

یافت عنقا بعزلت دوری　　قاف تا قاف نام مستوری

هر که او عزلت اختیار کند　　دست با دوست در کنار کند

خنک آنکس که او برید از خلق　　دامن و روی در کشید از خلق

کار اگر با خدات خواهد بود　　این تعلق بلات خواهد بود

طفل معنی بکام پرورده　　نشود جز در این پس پرده

تا تو اندر میان انبوهی　　روز و شب در عذاب و اندوهی

گرک آزاد دیهمان در خلق　　کیست خلوت نشین دل با خلق

دل بخوان او بسر کرده ولی بود　　آنکه در چاه خلق گول بود

چو بخلوت روی مبر با خویش　　فکر اسباب صورت از کم و بیش

ماه یکشب که در بر او بستند　　مردم او را ز بامها جستند

خود ز عزلت زیان نبیند کس

گر خموشی است سود عزلت بس

در زهد

زهد آن باشد ای سعادت خوی　　کز متاع جهان بتابی روی

روی در فضل بی نیاز کنی　　پشت بر فضلهٔ مجاز کنی

بر فرازی ز فقر صرف درفش　　زان تو چه کلاه سازی و کفش

نبود چون ز زهد گریزنگ　　حاجت اربعین و خلوت تنگ

هر که او زهد را حصار کند　　تیر شیطان بر او چه کار کند

زهد چون قلعه ایست پاس ترا　　قفس آهنین حواس ترا

قلعه را در مساز بی بارو　　احمقی باید آنکهی دارد

چون شد از زهد گرد تن بایت　　نیست محتاج خلوت نادیت

خویشتن را از آن و این باز آر　　پس همی گیر چله در بازار

زاهدی جز حلال کم نخوری   چه بود کان حلال هم نخوری

هر که را زهد پرده دار شود   محرم وحی کردگار شود

زاهدی ترک مال و جاه بود   ترک چون پر شود کلاه بود

گر همی خواهی این کلاه بلند   کمر بندگی و طاعت بند

هر که او راست دید و درزی کرد   این کله را ز تاج فرق نکرد

تاج را لازمست دود و خواص   دود این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بریا روی در خدای مکن   پیش یزدان بزرق جای مکن

هر نمازی و طاعتی که تراست   بی ریائی بنزد او بر پاست

دگری خواه باش و خواه مباش   خصم چون دید گو گواه مباش

بر تو زیبا نمود کردهٔ تو   چون ندیدی که چیست پردهٔ تو

آنچه یاقوت گفتیش میناست   چه فروشی که جوهری بیناست

بر تو پوشیده خردهٔ چندست   که از آن جمله کار در بندست

زان غلطها چو پاک شد راهست   نبرد بو فتنه در چاهست

طاعت خود ز چشم خلق بپوش   زان مکن یاد و در فزونی کوش

چون بطاعت نگه کنی کنزست   عاشق خویش بین چه مردهست

عجب هر دل اهل کژراه کند   تا که ایزد در او نگاه کند

اگر از دیگری اثر یابد   روی صلح از دل تو برتابد

نیست اخلاص جز خدا دیدن   کردن کار و کار نادیدن

تن بطاعت چو خویش بر شود   در وی اخلاص جای گیر شود

چون شد اخلاص را نشانه پدید — نور صدق آید از میانه پدید

نفس جز بیاد حق نزند — جز بفرمان او نطق نزند

از خود و دیگری خلاص شود — در زمره از بندگان خاص شود

طاعتی را که بی ریا بنهاد — نیتی جمله باد باشد باد

در توکل

یاری از غیر حق نشاید جست — حق ایاک نستعین اینست

چون تو این نکته را نمیدانی — هر دم الحمد را چه میخوانی

عاشق دوست یاد نان نکند — کز چنین دوست کس زیان نکند

چون توکل کنی مگو از غیر — رخ در او کن بتاب رو از غیر

آنکه زاسباب در غرور افتد — از توکل عظیم دور افتد

از تصرف مباش سرگردان — بتوکل پناه چون مردان

نیکبختی سرپسند کی باشی — نکبتی باد بنده کی باشی

خواجگی سربسر خیال خوشست — بندگی ابتهال و باد کشست

تو چه دانی که سودت اندر چیست — نیکی و نیک بودنت اندر چیست

گرچه مردت ز خشم و کینه توست — مزد و ایمنیت از خدا بیشتر اوست

تکیه بر خنجر و سپاه مکن — جز به ایزد بکس پناه مکن

یاورت او بس بهر چه در تنگنا — این سخن بشنو ار مسلمانا

از طهارت سلاح و مرکب ثنا — خود و جوشن ز طاعت و زنها

اهل این داروی صبور انند — وان دگر عاجزان و دورانند

سر بتسلیمشان فرو رفته — ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمرهٔ از بلا هلاک شوند ببلا از گناه پاک شوند

تو هم ار عاشقی بلاکش باش چو بلا ز دوست با بلا خوش باش

هر که را آشنای خود سازد ببلای خودش در اندازد

این بلا سنگ آزمایش تست محنت آیینهٔ نمایش تست

تا ببیند که چیست مایهٔ تو در محبت کجاست پایهٔ تو

چه شکایت کنی ز مردن طفل کار نا کرده جان سپرد طفل

حکمتی باشد اندر آن ناچار زانکه عادل بعدل سازد کار

حد عمر از سه قسم نیست برون آدمی از سه اسم نیست برون

کودکی و جوانی و پیری چون ازین بگذری فزون پیری

ساخت

ساخت یزدان بصنع خود دو سرا وندران کرد منزل و مأوا

جان پیران پس از جدائی تن هر یکی راست منزلی روشن

که جز آنجا بگه سفر نکند چون بدانجا رسد گذر نکند

همچنین روح هر جوانی نیز منزلی دارد و مکانی نیز

تا غنی در دنی بپیوندند آن یکی گریه آن دگر خنده

طفل را نیز همچو پیر و جوان چون سر آید بحکم غیب زمان

ببرد نگرد بکمه سالی تا نباشد مقام او خالی

کار صنع این چنین بکام شود پادشاهی چنین تمام شود

دل درین دختر و پسر چه نهی تن در آشوب و درد سر چه نهی

چه کنی اعتماد بر فرزند چون ندانی چه عمر دارد و چند

ایکه داری تو این معنی درشت — چه نهی بر حروف او انگشت

نتوانی تو کاین معنی داری — کز معنی بلت مکس پدید آری

باغبانی تو مزد خود بستان — سعی کن در عمارت بستان

مالک ار باغ را خراب کند — باغبان کیست کاین عتاب کند

گفت کامی بران و راضی شو — بتو کی گفت مرد قاضی شو

هر دو کون و ز حکم او بجو — زین چه گفتم که راست برو شنو

تو چه دانی که مر اطفالان چیست — وانکه روزی دهد بطفلان کیست

او دهد طفل را و ستاند باز — کس نداند حقیقت این راز

هر که او در فراق فرزندی — اندرین خانه سوخت یکچندی

شرم دارد در آن جهان جبار — که بسوزاندش بدوزخ و نار

از که نالی کرا مت خواهد داد — هم باو نال هرچه بادا باد

خاص را در بلا بدان سوزد — تا دل عام را بیاموزد

کادب بندگی چگونه بود — چیست کاین درد را نمونه بود

از بلا می شود دو راه پدید — صورت طاعت و گناه پدید

بر تو نیک و بد استوار کند — تا بفعل تو با تو کار کند

در معنی دل

عرش رحمان دلست اگر دانی — دل باقی نه این دل فانی

دل باقی محل نور خداست — دل فانی ازین محل جداست

تا سمان گر ببینی اندر خاک — بر از آن کت بیفکند دل پاک

شاهد دل که نام شد ایمانست — در پس هفت پرده پنهانست

دل ز معنی کند طرب مستی | تو بدبستاد و سرچه مستی
لیس فی جبتی بیان دلست | لی مع الله وقت از ان دلست
هم دلست آنکه گفت سبحانی | جان نیارست گفت اگر دانی
جان که بر پای قید تن دارد | هیچ یارای این سخن دارد
دل ندارد ز جان چکار آید | جان بی دل چه در شمار آید
از تن و جان خود جدائی کن | دل بدست آور و خدائی کن
با علی عشق و دل چو یار بود | در چنین فتنها دلاور بود
در خیبر بدست نتوان کند | دل تواند دل اندرین دل بند
دل بغیر از حضور نپذیرد | بی حضورش کسی فرو میرد
آن دلی کز ملک بتنگ آید | نه عجب گش ز دیو ننگ آید

نقش بر دل مکن که آینه او | گل مالش که آفتابست او
در دلت هر چه جز اله بود | گر فرشته است غول راه بود
دل عارف محل ایمانست | جای اسلام و قالب جانست
سر ایمان که هیچ در هیچست | گر نه تصدیق دل بود هیچست

در حالت عشق

هر که عاشق نشد تمام نگشت | وانکه در عشق پخته خام نگشت
همه عشق شو که یار اینست | در پی عشق رو که کار اینست
عقل ورزی نه کار سرد شوی | عشق ورزای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوت و هوس | میل معنی بعشق باشد و بس
عشق خواند ترا بعالم محو | عقل گوید ز فقه و منطق و نحو

عشق برنده است کام سوزنده   وز بنامی تمام سوزنده

عشق یار روی در هلاک بود   هر که را عشق نیست خاک بود

تا ز هستیت شمهٔ بر جاست   نتوان راه عشق رفتن راست

بندهٔ رنج باش و راحت بین   دفتر عشق خوان فصاحت بین

مرد عاشق ز عشق گویا شد   گل ببین کو ز گل چه بویا شد

آسمانها بعشق می گردند   اختران نیز در همین دردند

عشق جام تو و شراب تو بس   عاشقی محنت و عذاب تو بس

گر از این بوته خالص آید مرد   نرسد دوزخش دواسبه بگرد

گرمی از عشق جو اگر مردی   هر که عاشق نشد زهی سردی

دلبری جوی و پای بندش باش   آتشی بر کن و سپندش باش

عشق داری و پای جستن هست   منشین دست یار گیر بدست

هر چه در خط و در بیان آید   دست بیگانه در میان آید

تو بگو چون ز دل بدل راه است   کانکه دل دارد از دل آگاه است

چیست گفتن چو باشدت دل و آه   قاضی عشق را بس این دو گواه

جد و جهدی بکار می باید   هر که را وصل یار می باید

عاشق بی طلب چه کار کند   مرد باید که کار مرد کند

درد ما را بمرغ و ماش چه کار   عاشقان را بنان و آش چه کار

در تحقیق زیارت قبور

تن با جان اگر چه هم رنگست   با تنش نیز صحبتی تنگست

سوی این روشنی همی پویند   این زیارت که خلق می گویند

گر ازین نور اثر بند بدو عام   استخوان را چگونه بردی نام

تن پاک از زجان جدا باشد   نه که بیرحمت خدا باشد

نافه از مشک اگر همی سازند   بوی خوش چون دهد بیندازند

گل که با گل نشست و خوشبوی یافت   بر سر آمد که قدر و بیشی یافت

مسجدی کاندرا او نماز کنند   درش از احترام باز کنند

تا لبو از سر نهاد و بعثت   ساطاسر نهاده بر خط دین

عقل را گر دهد بدین فرمانی   با دل و جان درست پیمانی

گرچه از دیده ها نهان گردد   خاک او قبله جهان گردد

روح او حاضر است و دانند   کام هر کس بدو رسانند

تو که در حق مرده این گویی   زندگان را چرا نمی جویی

بمقامات عارفان کن کار   بکرامات واصلان اقرار

در اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی   هر دمی عالمی خراب شدی

تا نیابد دل تو راه بغیب   دست حاجت برون میار از جیب

غیب دان جز بنور نتوان شد   وقت دیدن بی حضور نتوان شد

گر دلت حاضر و تنت نورست   هر چه خواهی بخواه دستورست

نفس مستجاب آنکس راست   کز خدا جز خدا نجست و نخواست

تو بخود نزد او ندانی شد   تا نیابی کجا توانی شد

اوست نزد دلت و تو دوری   حاضر او پس که بی حضوری تو

چون در آن قرب محو گردی تو   صورت خویش در نوردی تو

دگرت لذت از جهان نبود　　از تو سر ازل نهان نبود

محبت رسوا ازان قربت　　برهی از مشغلت غربت

او ترا سمع و او بصر گردد　　او ترا راه و راهبر گردد

او ترا دست گردد و او تیغ　　هرچه خواهی نباشد از تو دریغ

نفس او با تو هم خطاب شود　　سخنت جمله مستجاب شود

لیک هم آفتست در هوشت　　که نرفت آن خطاب در گوشت

تیر چون از کمان سست آید　　از کجا بر هدف درست آید

تو که بازوی بی گناهت نیست　　سپری جز عطای شاهت نیست

تا عصای تو اژدها نشود　　بدعای تو کس رها نشود

پیش ایزد ببین قبولت هست　　پس بیاور بسوی بالا دست

هرچه در خط عالم اوبند　　همه تسبیح امر او گویند

هر کسی را بقدر پایهٔ خویش　　هست حدی که نگذرد زان بیش

کس بتسبیح او نیابد راه　　مگر از حجهٔ کلام الله

هر زبان گرچه گفتگو داند　　حق تسبیح او همه او داند

اندرین نکته چون نکرد سیر　　نبرد ره بسوی منطق طیر

هر یکی را زبان حالی هست　　هر که را از درش سؤالی هست

ورد رنجور چیست یا شافی　　وان بچاره اندر کافی

گر ازین در بود عبارت تو　　کس نپیچد سر از اشارت تو

هر که با نامش آشنا گردید　　حاجتش سر بسر روا گردید

تا نگوئی سخن مناسب حال　　نشود هیچ مستجاب سؤال

هرچه خواهی بعذر حاجت خواه تا بدان در دهند بارت راه

چون فرو شد دهند آن تو نیست که نکوتر کز او زبان تو نیست

تو که زر داری و درم خواهی پر غنا کوش نه که خواهی

دو نباشی سرای و بر نکنی تا بچاره دگر هوس نکنی

حال آن طفل و حال تو یکیست در بزرگی و خوردی ار چه شکیست

کانگبینش دهی شکر خواهد ور چه سیرش کنی دگر خواهد

چون حسد بگذرد فغان و خروش بر دهانش زنی شود خاموش

این حسابت کجا شود روزی تا نه دانش غم نیاموزی

در آمال زرق و تلبیس

همه روی زمین نفاق گرفت مردمی ترک اتفاق گرفت

از حقیقت نه هست گور و چند مصحفی ماند و کهنه گور و چند

کو ربا کس سخن نمی گوید سر قرآن کسی نمی جوید

سر قران بر آسمان بردند نقد محققان ز میان بردند

روز بد را علامت این باشد پیش نیکان قیامت این باشد

در جهان نیست صاحب دردی خبر با دم نمیزند مردی

شرع را یک تن خلف بنماند روش سیرت سلف بنماند

روی گیتی چو از سلف شد دور همه زر رفته و شده فاغفور

راستی از شان نیست پدید راستی در زمانه نیست پدید

مرد معنی از این میان دور است بحجاب خمول مستور است

چشم اخلاص و صدق خفته بماند چهرهٔ مردمی نهفته بماند

بی خطر نیست کار سیر امروز   دیده‌ور شو که نیست خیره روز

اهل مکر و حیل بکوشیدند   بریا روی دین بپوشیدند

سخن صدق سر بلاف آورد   دین چو سیمرغ رو بقاف آورد

طالب چشم و گوش باش ای دل   با چنینها بهوش باش ای دل

که بسی دام و دانه بر راهست   گذرت جمله بر سر چاهست

چون نهنگند باز کرده دهان   همه در نیل غرق گشته نهان

تا نهنگت بکام در نکشد   دست غولت بدام در نکشد

پیر شیاد دانه پاشیده   گرد او چند ناتراشیده

پنج و شش جا نشانده حلقه کمر   سر خود را فرو کشیده بفکر

تا کسی آورد ز در خوانی   تا کسی سازد برنج و بریانی

سخنی از درون بدر نکند   کش تخلص بنام زر نکند

کم بری زر ز زرق نپذیرد   پر بری زود در بغل گیرد

گرچه گوید که هیچ نستانم   ندهد باز اگر دهی دانم

دل آن را که درد این کار است   جستجوی دلیل ناچار است

چند ازین های و هوی بیدینان   رنگ مردی و بوی نامردان

رنگ مردان راه پوشیده   ز هر طاعت گناه پوشیده

از برون خرقه‌های صابونی   وز درون صد هزار مابونی

چون بیابند نو ارادت را   کار بندند عرف و عادت را

جامهٔ زرق بر نورد کنند   بر دلش حب مال سرد کنند

ببرندش بدعوی دو سه گرم   تا در افتد ز نان خلق بشرم

پس به رمزش در او رندان خراب   کی پس رو شد مرید در رباب

گر مرید وی کجاست سفره و آش   ور نداری در این میانه مباش

در دهند از دم عزیمت خوان   که دم و فقر را غنیمت دان

از میانشان برون رود درویش   ناخن اندر قفا و سر در پیش

روی در روی ننگ و نام کند   از در و کوچه آنچه وام کند

برد شیخ را به مهمانی   با مریدان سخن پیشانی

صوفی آن سفره را فراز کشد   آستین از دو دست باز کشد

همه در هم خورد که این فرض است   خود نگوید که از کجا قرض است

کودکان ناشتا بدر رمیده بوند   مخور این نان و آش خون خوردن

فقر بیرون ز راز رفته و کبود   نام آتش چرا همی بر دود

تم

حقه خالی و بوالعجب عور است   جرم او نیست دیده ها کور است

شب کسی را کجا کند چون روز   پیر محراب کوب منبر سوز

شیخ باید که سیم و زر سوزد   تا از او دیگری بیاموزد

گر بداند تو این و دم سوزی   زان هشتی چرا نیاموزی

کو بعمری چنین کتابی ساخت   پس به سیلی دو دم یخ او بشناخت

بنگر پیل مات درویشان   شاه را طرح دادن ایشان

شیخ ما آنچنان بزرگانند   نه چنین رو بهان و گرگانند

اینک اندر فریب ایشانی   در فریب تو اند تا دانی

گه دهندت بهشت و پاتوبه   گه ببر پیش هند سنبوسه

گه بباغ و بخانه خوانندت   گه بپیش ملک دوانندت

خواجه رنجور شد عیادت کن		بر شود حرمتش زیادت کن

آن نیامد ببین که حالش چیست		وین نیامد نگر هو الشر چیست

شعر خوانند تا تو شور کنی		مدح گویند تا غرور کنی

گر نیائی برقص سره شوند		ور برقصی بعیب سره شوند

این یکی از سفر رسید ببین		وان سفر می کند چنین منشین

بار غیبشانت ادب بهمانی		ببر دو و سی به پنهانی

زان میان گر بود مرید و که		فاسقنا ربنا کین شکم

تو چو اشتر بهار شان داده		تن خود را بکار شان داده

روز و شب چون در بند بلا باشی		کی توانی که با خدا باشی

خاص خود شان مکن که خاصند این		واندر شان بر مخور که دامند این

ورد

رد عام و قبول عامی چیست		گر تمامی تو ناتمامی چیست

از برای تو گرچه مشت زنند		گر بلغزی تو وا درشت زنند

لوت خوردی وزآن بر جستی		در کجائی که رفتی و رستی

این جماعت بهشت میخواهند		خانهٔ نقره خشت می خواهند

گر توانی تو برگشای این بند		ور نه بنشین به پیش خویش بخند

چون ندانی که این بهشت کجاست		مردمان را چه خوانی انچه براست

گر بپرسم بخود فرومانی		نهلت پرسم تو بد فرومانی

بتو پندار مردمان دگر است		خلق را بر دلت گمان دگر است

گر سخن با خدا همی گوئی		حکم داری بر آنچه میجوئی

هر که را بر کشی بهشتی شد		وانکه را رد کنی بزشتی شد

بشب و روز خواب و خوردن نیست — جز دل گرم و آه سردت نیست

در قبولت باین همی کوشند — ور بنانت با فچه بفروشند

بروای خواجه چاره خود کن — دفعهٔ درد لوی پارهٔ خود کن

زهرمار است کنج خوردن تو — وین برنج برنج خوردن تو

اینکه گفتی که مرشد است و مفید — میرساند مراد را بمید بد

فارغ است او ازین ستایش تو — زانکه رسوا شد از نمایش تو

میفروشی که خود بهاش خوری — می پزی دیک بو که آش خوری

میوه تا کی خوری ز باغ کسان — چه فروغ دهد چراغ کسان

وانکه از خشم دشمنان سوزد — چون رخ دوستان برافروزد

پیش ما چیست نثر این نامه — صلوات میان هنگامه

چشم صد کون خر بخواهی بست — تا بلیسی تو در میانجی دست

بنصیحت نکو نمی گردی — که ز من نیست خوب و بد روی

پر شد این شهر و ده ز آفات — مگر ایزد کند مکافات

در تقلید

پی تقلید رفتن از کور است — دد هر کس زدن ز جبر و زور است

من در این کوچه خانه دارم — هم ازین دام و دانه دارم

گر بسالوس دام باز کشم — سر خورشید در نماز کشم

می توانم بوقت زرتراشی — ذم این مار را شدن راشی

لیکن از اهل راز می ترسم — زان نظرهای باز می ترسم

بادب رو که دیده ها بستست — پیش رخ بین و منگر از چپ و رست

ای برادر چو با خرد یاری　　نظری کن ببود بیداری

نقد خود بر پای غول مریز　　زین فضولان راه زن بگریز

خویش را زین غرور باز آور　　روی در قبلهٔ نیاز آور

دل بهر نافهٔ مجاز مده　　راه هنگامه گیر باز مده

چند منقاد هر خسی باشی　　جهد آن کن که خود کسی باشی

هرچه دانند گو بدانجا نی　　پی نادان مرو که خودرای است

سخن ما ببین که پنهانست　　تو سخندان نبودهٔ زانست

میوهٔ نارسیده را چه کنی　　سخنی چیده چیده را چه کنی

لب ازین گونه ار چه خواهی جست　　در پی این نظم ده چه جوئی نام

در پی زر دوی بدر یا باد　　زانکه زر دا شناختی مقدار

اهل دل را غلط شناختهٔ　　زان غلط بود هرچه باختهٔ

ستر این ده چه پرسی از هر آز　　از دم جبرئیل پرس این راز

آنکه نانش خورند بونواد　　وانکه دینار خواست دوغ نواد

اندرو گر کرامتی بودی　　وز مجره دعلامتی بودی

دفترش بر در تو بود عار　　بر در خود تو اندادی بار

آنچه در دور ما امیرانند　　صید این جمع گول گیرانند

چون باین جامه در شدند اوباش　　شد بآفاق مکر ایشان فاش

غیرتم دل گرفت و دامن نیز　　گفتم ای روزگار دامن ریز

چند بینیم و چشم خوابانیم　　گفت ای وحدی شنا بانیم

رنگ بد عذر بی نماند فاش　　تا شود رنگ مصبغ ما فاش

نقش نقش رسول و یارانست | حب ایشان گزین که کار آنست
این دگر نقشها که برخیزند | هم ببادی ز هم فرو ریزند
هر که گردن بپیچد از ره او | گر سپهر است خاک بر سر او
در زمان صحابه و یاران | آن بزرگان و آن نکوکاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود | دین بهفتاد و چند فرقه نبود
عمر خود در هوس تلف کرده | نام خود رند و ناخلف کرده
با چنین کاس و کیسهٔ لاغر | سخن از جام گوید و ساغر
اگر از باده جام پر دادم | زهر بدم زانکه جام درد دادم
گرچه تاریخ دان این شهرم | همچو تقویم کهنه بی بهرم
سالها اشک دیده پالودم | روزها از طلب نیاسودم

عقل عنقای مغربیم خواند | چرخ زالم چنین بگوشه نشاند
بجوانی چو زال پیر شدم | که چو سیمرغ گوشه گیر شدم
همچو فاروق زهر نوشم من | زانکه تریاک می فروشم من
زهر من کس نخورد من خوردم | که ستم بین و زهر پروردم

دور سوم در شرح معاد خلایق و احوال آخرت

مرکب راه را فرو کش تنگ | که برون شد ز شهر پیش آهنگ
سخن هول آن دو راه مگوی | پیش کوران حدیث چاه مگوی
شب تاریک و دو بود بیغوله | راه باریک و دو دله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه | گو منه رخ براه بی توشه
تا جوازی مگر بدست کند | چارهٔ امن و بازرست کند

ساقیا از جام جم شرابم ده　　نقل اگر نیست هم شرابم ده

در چنین حیرت و تهی دستی　　منزلی نیست جز می و مستی

کاروان رفت و کارسازی نیست　　غم خورم غم که کار بازی نیست

گردم بر سر دو راه آمد　　روز تشویش و اشتباه آمد

راه من تا کدام خواهد بود　　روز عرضم چه نام خواهد بود

کیسه خالی و دلی خواهان　　دیده بر دستگاه همراهان

میروم شرمسار و سر در پیش　　زاد راهی نکرده از کم و بیش

خاک جز فراش و بالش من　　که ز بار گناه نالش من

دیده سرمایه نکوکاران　　اشک حسرت ز دیده ها باران

گرچه صد پی بجا که اندازد　　سرنگون در مغاکه اندازد

خوشترا

خوشتر از زمین برانگیزم　　وز در رحمتش در آویزم

اندرین حال و عجز و پیری خود　　شرمسارم ز سهل گیری خود

سالها من که یاد او کردم　　هم به امید داد او کردم

داد من چیست راه دادن او　　بر در خود پناه دادن او

چو منی را چه پیش داری دست　　که قلم بر گرفته از مست

بیخودی را چه اختیار بود　　که چنین موجب غبار بود

گرچه خالی ز زاد و ساز آمد　　نه بحکم تو رفت و باز آمد

کار در دست بنده خود چو بود　　همه از تست از تو بد چو بود

بتو ما اعتماد آن داریم　　که ببخشی چو دست پیش آریم

علم رحمت ار برافرازی　　سایه بر جرم کس نیندازی

چون تویی آنکه بی تفحص کار　　رحمت محض و این حساب شمار

چیست جرم تو بیش ازین دو سه مو　　نزد عفو تو سیر مشتی عود

از گناه ار چه چرکناک شویم　　چو بدریا رسیم پاک شویم

ازمن و روز و شب گنه جستن　　وز تو در یک نظر فروشستن

می دهد در تنم گواهی دل　　که نگوید سخن بمشتی گل

کی مرا غره این خیال کند　　کافتابم حساب ذره کند

پیش جان بخشی چنان کرمی　　از غباری که گو بدوز نمی

بنده را چه دستگاه بود　　که سزاوار پادشاه بود

اگرش رد کنی هلاک شود　　ور قبول از گناه پاک شود

اینکه هر درد را دوا دانی　　ناتوانی ز درد نادانی

گر تو مهمان دهی پرستیم　　ور چه بس مفلس و تهی دستیم

زر و در رخیال موجودی　　این چنین صرفه چنان جودی

چه ازین بکبد و مشت خاک آید　　که سزاوار چون تو پاک آید

بیمین و شمالمان مدوان　　جز بکوی وصالمان مدوان

پیش تو ذره ایست هفت زمین　　ذرهٔ چیست در بیابان بین

نشود در بهشت انبوهی　　گر بهر ذره شود کوهی

چه بگویم که و کدام ببخش　　ای بشاهی تو انتقام ببخش

بد او کرد کار بخشنده　　پادشاهی مگیر بر بنده

مگر آندم که روز آن باشد　　اوحدی نیز در میان باشد

در حقیقت مراد طبیعی

پیش ازین کردمت ز حال آگاه — که سه روحند جسم را همراه

کار هر یک پدید مدت کار — وان سخن باز می کنم تکرار

تا چهل سال روح روینده — می کند کار در تن بنده

گاه پیری بعد سر کند شوند — گرچه مانند جمله تند شوند

در بدن نهار رطوبتی لطیف — منفصل گشته از فضول کثیف

که حیات ترا غریزی ازوست — نشأهٔ قوت غریزی ازوست

آن رطوبت چو برقرار بود — ذو مزاج تو رطب و حار بود

تن بتدبیر نفس انسانی — زنده باشد چنانکه میدانی

چون شود در تن آن نظام کم — بدنت را شود حرارت کم

اندک اندک همی شود درخرج — تا بپالاید از مسام و فرج

کندت

کندت چند سردی و خشکی — طرح کافور بر خط مشکی

آنچه تحلیل باید از بدنش — دهدت دست و کم بود خللش

ور بدل کم بود شکسته شود — تا حیات از بدن گسسته شود

کند اندر تنت هلاک نزول — نفس نطقیت را کند معزول

سبب اینست مرگ و مردن را — ضعف و فرتوتی و فسردن را

در ذکر معاد و تجرید کلی

چون تعلق برید جان از جسم — نبود حال جان برون ز سه قسم

گر نکوکار بوده باشد رست — ورنه در خاک خوار ماند و پست

نفس اگر پاک اگر پلید بود — منزل هر یکی پدید بود

هر یکی را درین جهان جائیست — وندر آن منزلی و ماوائیست

وین بدن را عذاب گور بود　　در لحد نیز تلخ و شور بود

چون شود جسم و جان آلوده　　از غبار گناه پالوده

باز فرمان رسد که برخیزد　　تن بجان جان بتن در آویزد

آنکه از آب در وجود آورد　　باز تن از خاک زنده تاند کرد

در قیامت کزین سود مظلم　　دور باشد حجاب ظلمت جسم

تن نیکان فروغ جان گیرد　　هر دو را نور در میان گیرد

چون تن و جان بنور غرق شود　　شرق او غرب و غرب شرق شود

ذات ما هستی و حقیقت ماست　　صورت تن سیرت و طریقت ماست

اصل جان تو چونکه از فلکست　　بفلک میرود در این چه شکست

عقل و جان بر فلک گذار کند　　استخوان بر فلک چه کار کند

آب و گل بند تست بگسل بند　　بندهٔ این و آن شدن تا چند

هر یکی را بمرکزی بسپار　　همچو آتش سر از محیط برآر

زین طبایع تو تا نگردی پاک　　نکنی رخ بطبع بر افلاک

بر فلک نیست گرمی و سردی　　بگذر از سرد و گرم اگر مردی

خواجه زنگی و آن صنم رومی　　موجب حسرتست و محرومی

جای اصلی طلب مرو در خواب　　ور ندانی بپرس از آتش و آب

زین جهان اینچنین توان رستن　　نه کشیدن بلا و بنشستن

این قطیری که کردهٔ تو بدست　　در تنور اثر نتوان بست

ملکوت سماست جای سروش　　جبروت خداست عالم هوش

بر فلک جای مکر و فن نبود　　با ملک حاجت سخن نبود

جانت آندم که گردد از تن باز | گوش تا بر فلک کند پرواز

تا نگردی چو آسمان یکرنگ | کی روی بر فلک چو هفتورنگ

اینکه بیکار و آنکه در کارند | هر یکی رخ بمأمنی دارند

آب ازین سنگ اگر گذار کند | چو بمرکز رسد قرار کند

بد بمیری چو نا تمام روی | همه دوزخی چو خام روی

جهد آن کن که پخته باشی چو | تا در آن ورطه‌ها نمانی پو

باز دان گر دل تو آگاهست | که چه خرسنگهات در راهست

اندرین خانه کار خویش بساز | تا در آن عقبه‌ها نمانی باز

بدل آزاده شو بجان فارغ | پس برون آی ازین جهان فارغ

وگسل بند بند آهسته | تا نباشی بهیچ پیوسته

روز اول چو دیده بازت شد | دل درین عالم مجازت شد

نشنیدی که سر ببر بادست | یا ندیدی که سست بنیادست

دل خود را بصد گره بستن | روز آخر کجا توان رستن

هر چه میماند از تو خاکش کن | وانچه همراه تست پاکش کن

جان خود را که در جهان بینی | بزر و سیم خانه پیوستی

برکش از جمله همچو موی از شیر | تا چه گوید بباد گوی گیر

آن کسانی که بینشی دارند | آشکار و نهان در اینکارند

چه گمان میبری به آتش و باد | یا برین آب و خاک بی بنیاد

که بمانند چون نمانی تو | مگر برند ازین ضمانی تو

وامها ثبت دادنی اینها | بندهای گشادنی اینها

نه که این جسم چون هلاک شود　　باد او باد و خاک خاک شود

پسرت دختری بیار کند　　دخترت شوهری شکار کند

زن جوانت همسرش باید　　مهر و مهراشاذان ذرش باید

درم نقد را ببند درسخت　　پیش تا بالغان نهد دو سه رخت

با بغتر و نیاز و مکر و حیل　　وام دارش کند شب اول

خانه بیگانه را فشن کند　　که عمارت کند و پست کند

به بنیمت کسی نگه نکند　　دشمنش زن دخویش ره نکند

گر بیاد و نظر کند بر نیست　　ور بگویدت گذر کند بر نیست

بزنندش بجور بر جو شد　　بر تو نالد جواب نشنو شد

مانده برجای و هیچ جای نه　　غرق تنها رو آشنای نه

غارت

غارت اندرزن و طاش افتد　　هرچه از دزدی تو بلاش افتد

تو بیاقی و گور و سیرت زشت　　بر تو ده گرد کوی خام و خشت

زان دگر هو طانبادم باد　　چون تو گفتی که هرچه باداباد

بر نمودند لیک کم دیدی　　بس بگفتند هیچ نشنیدی

اگر این حال منبث بد گفتم　　وگر آن هست آن خود گفتم

این زن و زور و زرگن اشتیست　　مهرش اندر درون نه کاشتنیست

دست خود را همی کن از بیمش　　تا نخسبد دل تو در بیمش

کز پی کاروان همی دستان　　شاد و ایمن روند چون مستان

عاقلان خود در این نپیوندند　　وانکه پیوسته شد بر او خندند

کار خویش آن کسی تباه نکرد　　که بلذات تن نگاه نکرد

آنکه در بند این گره بین پاینها   شد جدا تنش از تن جدا اینها
دست از این دستگاه آز بشست   رفت چون وقت رفتن آید چست
آز را خصم آشکارا شو   بجد از نزد خدا را شو
تا که در رنج جستن نانی   نخوری تا کسی ز رنجانی
گر تو جانی غذای جان بجوی   ور تنی آش و آب و نان مجوی
خر و بار تو بار خواهد بود   گر سفر زین شمار خواهد بود
خر عیسی بر آخر خاکست   روح بی رخت او بر افلاکست
رخت او چیست این تن و سر و گوش   حبل این و برس بعالم هوش
صاد فانی که شمع این سوزند   بتو زین بیشتر چه آموزند
بتو آموخت شرط جانبازی   تا ببینی و کار جان سازی

کار جان ساختن بتن سود نیست   خنک آن دل که این دمش بودست
لیک بایست آن خبر کردن   که چنین شاید آن سفر کردن
مایهٔ آن بنا نشست اینها   همه تعلیم راه نشست اینها
تا بدانی که رسم و عادت چیست   اولین پایهٔ ارادت چیست
تا چنان ترک آن نتوان کرد   دست و پائی دراز نتوان کرد
دست و پائی که پاک شد ز نبرد   چار میخش کجا رساند درد
کام دشمن بد شمنان بنمود   جام جم را از ان میان بر بود
مشتبه گشت و اختلاف افتاد   که تنش جفت خاک شد یا باد
تن او روح بود و روح تنش   چون بپوشی بگو ربا کفنش
بر سبو بود و کانکی ز سنگ   تا ز خمی بر آید ده رنگ

هر که عیسی بجنبان او باشد　　صبغة الله رنگ او باشد

در پند بر این سخن

گر مریدی ز راه دور مرو　　ور مرادی در آن حضور مرو

چون ترا نیز عزم این راهست　　یا دلت زین عزیمت آگاهست

رخ براه آر و رخت بر جز نه　　جای بر دار و پای بر در نه

چار عنصر بچار میخ در آر　　شاخ نه از باد و بیخ بر آر

سر م از دار تا بتخت رسی　　پای بر دار تا بتخت رسی

شیر مردان دین با خر کار　　زد بپای بساختند از دار

تا بدان نردبان نگاه کنی　　بر نهی پای و بر که راه کنی

سخن عشق نیز و بالا نیست　　در ره عشق خود کالا نیست

نزد مردان بلا و بخت یکیست　　پیش عشاق دار و تخت یکیست

خوب کاران او چو کشت کنند　　گاو در خرمن بهشت کنند

آدم از جهل پیش دو خوشه　　از چنان خرمن اینچنین خوشه

هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول　　با سر عیب چنین میاش فضول

بر عصای قبول تکیه مزن　　که عصی آدمت زند گردن

تا دلت مرغ پخته خواهد و می　　چون نهی در بهشت باقی پی

نگذرد زین بهشت پروانه　　در بهشت خدای بر خانه

زان رحیق ار دمی دو نوش کنی　　همچو دریا ز عشق جوش کنی

تا که دریاست جوش دریا هست　　جهد کن تا شوی چو دریا مست

جوش دریا تمام خواهد بود　　جوش تشنه آنکه خام خواهد بود

در عروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا   گشته در اصل و در گهر والا
گر ازین فرش رخ بدر یابی   خویش را پیش آن پدر یابی
پدرت را برادران هستند   همه از جفت مادران هستند
سر بسر نور و جمله روحانند   فارغ از ننگ عالم فانی
طلب آن تبار و خویشی کن   روی در روی فضل بیشی کن
تو درین چار میخ طبع و هوا   نام ایشان ببر که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم   تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسی است این تن مردار   سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بسته خر و سوزن   زین دو بیگانه خیمه برکن

تا نفس هست و نفس کاری کن   گرد خویش از عمل حصاری کن
مادرانند این عناصر دون   پدرانت کواکب گردون
بر فلک داری ای پسر آبا   پسری میل کن سوی بابا
مادران را بدختران بگذار   صحبت این بداختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی   نه ازین مادران عز زادی
کرد یزدان ز مهر یاری تو   حق ده کاندرا حواری تو
کاهلی را بخویش راه مده   دل باین آب و این گیاه مده
با خدای خود ار موافق شد   آشنا این زمان توافق شد
جهد آن کن که پاک پاک شوی   حیف باشد که خاک خاک شوی

در صفت بهشت و مراتب آن

چو بپری ازین جواهر خمس — عقل و نفست نیابد اندر پس
در این نزل معقول بیشتر شود — دل ازین چار شیده بستر شود
برهی از سعید واز شقی — اوحدی وش رخ آوری باحد
این تخیل نماند و احساس — وین تکاپوی منهیان حواس
دیدهٔ روح بی سبل گردد — مشکل نفس جمله حل گردد
هر چه خواهی میسرت باشد — وانچه خواهی برابرت باشد
در جهانی دری سراسر جان — وندرو کاردار عقل و روان
لبشان بی زبان سخن پیوند — چهره بی عشوه شاهد دلبند
همه یکرنگ و هیچ رنگی نه — همه صلح و هراس جنگی نه
جامها پر ز شهد و شیر و شراب — باغها پر درخت و میوه و آب

باغ مینو گشاده در در هم — شاخ مینا کشیده سر در هم
سر چه جان گشته پیش دل رسته — چشم جان دیده هر چه دل جسته
دو درون دلت و سخت نرم شده — زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن — دل و جانها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه رخ برند رنگ — نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج ناملایم و بند — ایمن از ازدحام دشمن و ند
بر سر دوشها طراز بقا — در کف دستها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان — وز نشاط لقا چو گل خندان
باغهائی بدست خود کشته — پر ز مینو ز عنبر آغشته
که شراب بقا چشانندش — که بباغ لقا کشانندش

ملکش در نوازش اردباز / می کند در جهان جان پرواز

گر کند در جمال حور نظر / گه ز کوثر کندش آبشخور

حلم او انگبین ناب شود / علم گه شیر و گه شراب شود

حله پوشد که سبزپوش کرد / باده نوشد که خشم نوش کرد

پیش آرند میوه های بهشت / از درخت عمل که اینجا کشت

بهر انصاف در کمان آرند / جان بشکرانه در میان آرند

رنج بینان براحتی برسند / ره نشینان بساحتی برسند

چون شوی دور ازین سرای هوی / با تو همراه علم باشد و بس

علمت میبرد علم در پیش / علم خود را جدا مدار از خویش

گر طلب می کنی بهشت بقا / نزنی جز در بهشت لقا

در بهشت خدا علف نبود / هر چه خواهی شدن تلف نبود

وانچه از خوردنیست نام او را / گرچه باشد مشو غلام او را

شیر علمست و باده معرفتش / شهد شیرین تعلق صفتش

در زمین شیر و انگبین گوئی / چون روی بر فلک همین گوئی

تو کز اینگونه عرفی باشی عرفی / ز آسمان بر زمین بر تو چه فرق

رو بیداد روح دلخوش کن / گندم و میوه را در آتش کن

در بهشتی که سبزه و نانست / بی هنرکان بهشت دونانست

گر تو از بهر باغ در کاری / در ده این باغها بسی داری

بی عمل در بهشت رفت آدم / آدمی بی عمل در آید هم

باغ دیدار جوی و آب لقا / باغ انگور و میوه را چه بقا

میزبانرا چو با تو میل بود   خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن   رخ در آن بزمگاه وساقی کن
دست جز بهر در قبول مکش   داس در گندم فضول مکش
آدمت را که خواب جهل ربود   امر لا تقربا ش سهل نمود
گر بدان تکیه دست رد نزدی   دره اهبطوش حد نزدی
چه دهی دل بدین شمامه شوم   دست کش سوی میوه معلوم
کار حوا بجز هوا نبود   زادم این بیخودی روا نبود
آن بهشتی که اندرو علفست   لایق مدبران ناخلفست
اندران عالم این ستمها نیست   این بد و نیک و بیش و کمها نیست
فارغ است از زحام و تنگی   نیست رنگی بغیر یکرنگی

عالم

عالم وحدتست عالم نور   عالم کثرت این سراچه زور
بر تفاوت بود مراتب خلد   دور از اندازه نیست مراتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد   از حکیمان بما چنین آمد
هر یکی را ز ما بهشتی هست   قصر و ایوان و آب و کشتی هست
تو ببین نیک تا چه کاشته‌ٔ   چه بروز پسین گذاشته‌ٔ
نکنی رخ بخانه‌های بهشت   گر بنا از زر بود بنا از خشت
نه باخلاص می کنی کاری   زان درختت نمیدهد باری
تو که در بند قلیه و نانی   کی رسی در بهشت روحانی
خوردن اینجا روا نمیدارند   در بهشت آش و سفره چون آرند
در بهشت ار خوری جو و گندم   همچو آدم کنی پی خود گم

عاقلان مردن از اجل گیرند　　عاشقان پیش از این اجل میرند

بی گناهی بسوی مرد اند　　که گنه کار نشد از خانه

مرگ نیکان حیات جان باشد　　مرگ بی بد کنش زیان باشد

گر بترسد ز مرگ بدکاره　　نتوان کرد عیب بیچاره

دل او میدهد گواهی راست　　که اجل داد او بخواهد خواست

در معاد ارواح وغذای ایشان

ور ندارد ز دین و دانش بهر　　از تنش جان جدا کنند بقهر

در جهان جای او جحیم بود　　آتش از جرم عز جحیم بود

تنگ ماند برو جهان فراخ　　رخ فرا میکند بهر سوراخ

گرد او دودهای ظلمانی　　ز مزاجات جهل و نادانی

او دران دودهای آتش ریز　　میرود چشم بسته افتان خیز

عور ماند که پرده در بودش　　خوار گردد که عشوه خر بودش

گه رود با روان غمناکان　　گه در آید بکوی ناپاکان

هوا بر شود بسوزندش　　بر زمین بگذرد بدوزندش

کور و در دست او عصائی نه　　عور و بر دوش او کسائی نه

تن او قوت مار و طعمهٔ مور　　او همی بین و می گذرد از دور

نه ز پس راه یابد و نه ز پیش　　نه بهر جایگاه در رسد نه بخویش

رخ براه آورد قفاش زنند　　باز گردد بصد جفاش زنند

نه گریزد که نیستش پای　　نه ستیزد که نیستش رای

جان او در تموز و یخ بندان　　زنده لیکن فتاده در زندان

دل او بی ضیا و نور و فروغ گوش او پر گزاف و فحش و دروغ
ظلمت ظلم بر روی اندوده چرک بر چرک دوده بر دوده
همت و جهل و حیرت و خواری فرقت و گمرهی و بی یاری
جانش از نور علم عاری و عور تن ز ظلمت بمانده در گل گور
زان وحل قوت گذشتن نه بعمل راه بازگشتن نه
گرد بر گرد او ز ظلمه‌ها بر تنهای جهنمی از دمها
صحبتش با بدان و نیکی نه سر او پر خمار و سبکی نه
کارش از دست رفته سر در پیش دیده احوال خویش و رفته ز خویش
چون در آید سرش ز غفلت نوم بشناسد که لیس ظلم الیوم
دوزخ نقد منقدان اینست نسیه خود صد هزار چندینست

این چنین مرگ مرگ عام بود وین چنین مرده ناتمام بود
روح ازین گنبدش بدر نشود بلکه زین چاه بر ز بر نشود
روی بخشش ازو نشان گردد آرزومند این جهان گردد
هر یکی چند در لباس خیال اندر آید بخواب اهل و عیال
بنماید بجز صورت خویش عرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بدانند چیست رازش را معنی حاجت و نیازش را
دوستانش بگور بفرستند با چراغی و نور بفرستند
بعد از او گر یکی نه صد بدهند صد فوات آن بود که خود بدهند
هر چه بیش از کفاف داری تو نه همی بر گزاف داری تو
پیش از آن کت اجل کند در خواب خویشتن را بزندگی دریاب

حق ایزد نداده بخوشی — تا مکافات این چنین بکشی

از تو او گر بصد زبان خامش — تو ندادی بگوش خود راهش

اهل حاجت که داری از چپ و راست — لب ایشان بدان زبان گویاست

شکر انعام او بدانش کن — نظری هم ببندگانش کن

آنچه بینی که دون و بدکارند — بر ایزد بنده روزی دارند

گر چنینش خوری رسی بصواب — ورنه بعد از تو خود خوری بحساب

بتو بیش از تو گر زری دادند — زانکه از بهر دیگری دادند

گر تو دادیش یافتی جنت — ورنه او خود ربود دیت

در معذرت و فروتنی خود

خاطر پاک ساکنان قبور — روح الله روحهم بالنور

همه پرداختند پیش از ما — اندرین باب نظم بیش از ما

چه تو پیوند کس بدان پاکی — وانگهی ناکسی چو من خاکی

لیکن ارواح زنده ایشان — داد نیرو ببنده ایشان

اگرش قطره ایست در کوزه — هم از آن بحرهاست دریوزه

روح ایشان مرا چو محرم داشت — هیچ محروم از آن کرم نگذاشت

با ادب دیده ام عبارتشان — نشدم بی ادب بغارتشان

دلم از خاطر فسرده خود — چونکه خرسند شد بخرده خود

گر دو ذره روی و بال نگشت — در سخن بر کسی عیال نگشت

لا جرم دید بیش از اندازه — فیض بر فیض تازه بر تازه

گر نگویم که زهر یا قندست — داند آن کش دل خردمندست

بحرها نیست کان فکافی این — فیضها نیست آسمان این

سقطی نیست اندرین گفته — عقد درّ نیست پر بها سفته

گنج معنی است اینکه پاشیدم — نه کتابی که بر تراشیدم

چون ز تاریخ برگرفتم فال — هفتصد رفته بود و سی و سال

که من این نامهٔ همایون فر — عقد کردم بنام این سرور

چون بسالی تمام شد بدرش — ختم کردم بلیلة القدرش

شب او قدر باد و روز عید — چشم بدخواهش از جمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی — و اندر این خاکساری و پستی

پشتگرمم بدانکه بی کم و کاست — اعتقادی درست دارم و راست

برسول

برسول و کلام و وحی و ملک — بشب قربت و عروج فلک

به بهشت و به دوزخ و به ابد — بسموات و عرش و لوح و قلم

بترازوی عرصه در عرصات — بعبور مجرّدان ز سمات

بشب اوّلین و گور و عذاب — بوقوف و بحشر و نشر و حساب

بخدائی که واحد است و صبور — بخدائی که واحد است و غفور

بی زن و بی شریک و فرزند است — او بیکس کس به او نه مانند است

بود و هست و بُوَد ولی بیچون — از جهت فرد و از جهت بیرون

ز اختر و چرخ و عقل و جان برتر — وز خیال و ضمیر و فکر بدر

ملک و انس و جان علی الاطلاق — ابدق الظّهور و الاشراق

حکم او عدل و وعدهٔ او راست — بجز او هر چه بود و هست او راست

پادشاها بذات اکرم تو — بصفات و باسم اعظم تو

که ز ایمان مکن تهی دستم — بر همینم بدار تا هستم

در خاتمهٔ کتاب

یا رب این نو برنو آیین را — زادهٔ عقل و دادهٔ دین را

بطراز قبول نوری بخش — خاطرم را از او سروری بخش

برخش تازه دار جانفزا را — شرمساری مده روانفزا را

روی او را بچشم بد منما — برخش چشم بی هنر مگشا

بدل اهل ذوق راهش ده — از قبول نفوس جاهش ده

زو برانداز پردهٔ پوشش — تا چو گوهر کنند در گوشش

مرسان باد حاسدش برنج — همچو گنجش رها مکن در کنج

جام جم را ز عکس او ده شرم — مجلس عاشقان بدو کن گرم

شهرتش ده بکنیت سامی — مهلش در خمول و گمنامی

مدهش جز بدست خوشخوانان — گوش دارش ز رشک بدگویان

در جهانش بلطف گردان کن — روزی دست شهریاران کن

گر در او سهو یا خطائی هست — تو ببخشا که چون عطائی هست

ناظرانرا از او حیاتی بخش — اوحدی را تو هم نجاتی بخش

اول او را بذکر عادت کن — کار او ختم بر سعادت کن

تمام شد جام جم شیخ اوحد الدین مراغهٔ در شب چهارشنبه

بیستم شهر محرم الحرام ۱۳۳۶ بید اقل الکتاب محمد علی بن عبد الخالق

النائینی المتخلص بعبرت وفقه الله تعالی لطلب مرضاته

[illegible]